آمیزه‌ای از ابهام مابین موفقیت و شکست

بازجویی از مسعود بطحائی

مقدمه

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران یکی از زندانیان سیاسی متهم به همکاری با ساواک را مستقلاً و بدون احاله او به دادگاه انقلاب بازجویی کرد. این متهم مسعود بطحایی و از اعضای «گروه فلسطین» بود. بازجویی از وی در تاریخ ۱۳۵۸/۱/۸ صورت گرفت. برغم اهمیت مطالب مندرج در این بازجویی چریک‌های فدایی هیچگاه درباره آن سخن نگفتند. بخش اطلاعاتی سازمان چریک‌های فدایی، در گزارشی که ضمیمه پرونده ساخته اشاره کرده است که بطحایی در سال ۱۳۵۱ رسماً همکاری با ساواک را پذیرفت و «پس از انقلاب از ترس اینکه ساواکی‌ها اسرار خیانتش را آشکار کنند خود را معرفی کرد و اطلاعاتی در اختیار گذارد که همگی دال بر خیانتش می‌باشد.» گویا چریک‌های فدایی قصد جان او را داشتند زیرا از نظر آنان مجازات هرگونه خیانت، مرگ بود؛ چنانکه ابراهیم نوشیروان‌پور کوچکسرایی نیز با همین اتهام توسط فدایی‌ها به قتل رسید. اما مسعود بطحایی با وساطت برخی اعضای حزب توده آزاد شد. در این بازجویی بخشی از فعالیت‌های گروه‌های سیاسی از جمله سازمان چریک‌های فدایی خلق در بیرون و درون زندان منعکس شده است. بنابراین می‌تواند اهمیت تاریخی داشته باشد. مسلماً نمی‌توان به همه اظهارات او اطمینان کرد و یا همه آن را منطبق با واقع یافت. او نیز ممکن

است مانند هر متهم دیگری، برای تبرئه خود، در واقعیات دخل و تصرف کرده باشد و همه واقعیات را بازگو نکرده باشد.

گفتیم که مسعود بطحایی یکی از پایه‌گذاران گروهی بود که بعدها به نام "گروه فلسطین"مشهور گشت. این گروه در نیمه دوم دهه چهل از ادغام سه گروه پدید آمد. گروه اول از درون جریانات دانشجویی و از فعالان جبهه ملی دوم بیرون آمد. گروه دوم متشکل از تعدادی از دانشجویان آذربایجانی و گروه سوم نیز یک محفل مطالعاتی مارکسیستی بود.

فکر تشکیل گروه فلسطین با آشنایی رضوان‌الله جعفری و مسعود بطحایی شکل گرفت. این دو در سال ۱۳٤٤ در زندان با یکدیگر آشنا شدند. پس از آزادی، روابط بطحایی و جعفری ادامه یافت. هر یک از آنان، با عده‌ای از معتقدان به کارهای سیاسی ارتباط داشتند. شکرالله پاک‌نژاد* یکی از افراد مرتبط با جعفری بود. او در بازجویی خود نوشت در سال ۱۳٤۷ با حسین تاجمیر ریاحی** هم‌منزل بود. تردد افرادی مانند مسعود بطحایی، که با ریاحی در زندان بود، به آن خانه، موجب آشنایی آنها با یکدیگر شد بحث‌های سیاسی و ایدئولوژیک بین آنان برای یافتن راه و شیوه مبارزه با شدت ادامه داشت. در خلال این گفت‌وگوها فکر سفر به فلسطین و پیوستن به سازمان الفتح*** در او قوت گرفت. این موضوع را با ریاحی و بطحایی مطرح کرد. آنها نیز از این پیشنهاد استقبال کردند. فلسطین در آن زمان کانون مبارزه با صهیونیزم و امپریالیزم بود که از نظر آنان «ویژگی‌های مشترک با جامعه ایران» داشت. مسعود بطحایی در بازجویی خود نوشت: «انقلاب فلسطین مقتدرترین کانون انقلابی است که ویژگی‌های مشترک با جامعه ایران دارد. بنابراین سرزمین ما مستعدترین و مناسب‌ترین مکان برای پذیرش شعاع‌های انقلاب فلسطین است. با عزیمت ما به فلسطین تدریجاً مردم ایران به انقلاب مقدس فلسطین کشش بیشتری نشان می‌دهند و زمینه پذیرش هر چه بیشتر شعاع‌های منتشره از این کانون انقلابی فراهم می‌شود.» شکرالله پاک‌نژاد، هدف از سفر به فلسطین را اولاً مبارزه با امپریالیزم که مسبب تمام بدبختی‌های ملت ایران است، و ثانیاً کسب

* شکرالله پاکنژاد معروف به شکری متولد ۱۳۱۹ در دزفول است. در سال ۱۳۳۹ وارد دانشکده حقوق شد و در سال ۱۳٤۷ از دانشکده حقوق، رشته علوم سیاسی فارغ التحصیل شد. در زمستان سال ۱۳٤۸، او به همراه مسعود بطحائی، حسین میرریاحی و محمدرضا شالگونی تصمیم گرفتند برای کسب تجربه از انقلاب فلسطین، به آنجا بروند ولی در حین خروج از مرز دستگیر شده و به زندان افتادند.

** حسین تاجمیر ریاحی متولد ۱۳۱۹ در اصفهان بود. وی از کادرهای قدیمی سازمان اتحادیه کمونیست های ایران و از اعضای گروه فلسطین بود.

*** جنبش آزادی‌بخش فلسطین در سال ۱۹۵۹ توسط یاسر عرفات و خلیل الوزیر (ابوجهاد) با هدف آزادی فلسطین از سیطره اسرائیل از طریق مبارزات چریکی با مشی چپ بنیان‌گذاری شد.

تجربه رزمی و بازگشت به ایران در زمان مقتضی بیان کرد.

اعضای گروه با این رهیافت درصدد خروج از کشور برآمدند. در آغاز، آنها تصمیم گرفتند که به افغانستان سفر کنند چون رضوان‌الله جعفری برای مسعود بطحایی نقل کرده بود در زمانی که در تربت‌حیدریه بوده از قاچاقچیان آن حدود شنیده که به راحتی می‌توان از مرز عبور کرد. بنابراین آنها تصمیم گرفتند بدون خطر از مرز عبور کرده و به افغانستان بروند و در آنجا با سفارت‌خانه‌های چین و مصر مذاکره کنند تا آنان را به فلسطین برسانند. رضوان جعفری برای این منظور از خدمت سربازی متواری می‌شود و به همراه مسعود بطحایی به افغانستان می‌رود. آنها به سفارتخانه‌های چین و مصر مراجعه می‌کنند و خواست خود را با افراد سفارت در میان می‌گذارند ولی با استقبال سرد آنان مواجه می‌شوند. در مراجعه بعدی، مقامات آن دو سفارت‌خانه به تقاضای آنان جواب منفی می‌دهند.

رضوان‌الله جعفری در افغانستان ماندگار می‌شود و بطحایی به ایران بازمی‌گردد تا با تهیه پول به افغانستان بازگردد و با آن پول شناسنامه و گذرنامه جعلی تهیه کرده و به اروپا بروند و از آنجا راهی فلسطین شوند. با بازگشت بطحایی، در جلساتی که او با ناصر کاخساز، شکرالله پاک‌نژاد، حسین تاجمیر ریاحی و بهروز ستوده داشت تصمیم می‌گیرند که با سرقت، پول لازم را تهیه کنند. بالاخره با تهیه پول، بطحایی بار دیگر به افغانستان بازمی‌گردد ولی این بار به علت عدم موفقیت در تهیه گذرنامه و مشکوک شدن پلیس هر دوی آنان مجبور به بازگشت به ایران می‌شوند.

این‌بار مرز خوزستان برای عبور غیرقانونی مورد توجه قرار گرفت. در تابستان ۱۳۴۸ مسعود بطحایی به همراه ناصر کاخساز، شکرالله پاک‌نژاد و حسین تاجمیر ریاحی امکان خروج از مرز خوزستان را مورد بررسی قرار دادند. ضمناً افراد دیگر گروه مانند محمدرضا شالگونی و بهروز ستوده، داود صلحدوست و بهرام شالگونی نیز آمادگی خود را برای خروج از ایران اعلام می‌کنند.

در آذرماه ۱۳۴۸ اولین گروه مرکب از چهار نفر به اسامی رضوان‌الله جعفری، عباس صابری، محمد نجف‌زاده و احمد صبوری به همراه دو نفر قاچاقچی موفق به عبور از مرز می‌شوند. این گروه چهار نفره به بغداد می‌روند و در آنجا با تیمور بختیار*، رئیس پیشین و معزول و مغضوب ساواک، دیدار می‌کنند. بختیار قول همه‌گونه مساعدت را به آنها می‌دهد. احمد صبوری با این اطمینان خاطر به ایران بازگشت تا دیگر افراد را با خود به عراق ببرد. این بار او در حالی که

* تیمور بختیار در سال ۱۲۹۳ در شهرکرد به دنیا آمد. وی از بنیانگذارانِ ساواک و نخستین رئیس ساواک در حکومت پهلوی بود. در سال ۱۳۴۹ مامورانِ ساواک وی را در دیاله عراقَ به قتل رساندند.

سلامت رنجبر و محمد معزز را با خود به همراه داشت در مرز دستگیر می‌شود. گروه دوم شامل مسعود بطحایی و محمدرضا شالگونی بود. آنها نیز در مرز شلمچه در تور ساواک گرفتار و در تاریخ ۱۳۴۸/۱۰/۸ دستگیر می‌گردند. بقیه افراد نیز به همین ترتیب گرفتار می‌شوند و گروه فلسطین بدون آن که بتواند فردی را به فلسطین اعزام کند متلاشی می‌شود. اعضای گروه محاکمه می‌شوند. احمد صبوری در آغاز به حبس ابد محکوم می‌گردد ولی پس از مصاحبه رادیو و تلویزیونی آزاد می‌شود. مسعود بطحایی نیز به حبس ابد محکوم می‌گردد ولی در زندان تن به خبرچینی و جاسوسی می‌دهد و در نتیجه در سال ۱۳۵۵ آزاد می‌شود.

بازجویی که در ادامه خواهد آمد بازجویی چریک‌های فدایی از نامبرده در ستاد این سازمان در خیابان دهکده در سال ۱۳۵۸ است. بطحایی مدتی پس از آن که فدایی‌ها او را رها ساختند به خارج از کشور رفت و در انزوا فوت کرد.

[سند شماره یک (۱ برگ)]

گزارش کار

متهم مسعود بطحائی از اعضاء گروه فلسطین است که در سال ٤٨ دستگیر و همراه سایر اعضاء گروهش محاکمه و به زندان ابد محکوم می‌گردد، و چون جزو اولین گروه‌هایی بود که پس از سال‌ها دستگیر و محاکمه شده بود شهرت کافی به هم زد و توانست اعتبار فراوانی در صفوف مبارزان برای خود دست و پا کند. اما از این شهرت و اعتبار نه تنها کمکی به مبارزین نشد بلکه عاملی در جهت سرکوب جنبش گردید. وی در سال ٥١ رسماً همکاری با ساواک را پس از اندکی چانه زدن می‌پذیرد و از آن پس تا سال ٥٦ در زندان با ساواک در ارتباط بود، و اطلاعات فراوانی را از وضع زندانیان و روحیهٔ آنها و میزان پی‌گیری آنها به مسائل سیاسی در اختیار ساواک قرار می‌داده است. و از این طریق ساواک را از جریانات درونی زندان با اطلاع می‌نمود. نامبرده به خاطر وجهه‌ای که در میان زندانیان داشته از طریق نزدیکی با زندانیان اطلاعات آنها را به دست می‌آورده و در اختیار ساواک قرار می‌داده است و نیز درباره یکایک مبارزین نظر می‌داده. و با توجه به آنکه اکثر زندانیان پس از آزادی به مبارزه پیوسته‌اند، دانستن روحیات آنها و شناخت چگونگی حرکات آنها در زندان برای پلیس بسیار مهم بوده است و از این طریق است که می‌توان به اهمیت ضربات وارده از طرف این شخص پی برد. نامبرده ادعا می‌کند که این کارها را برای فرار از چنگ پلیس انجام می‌داد ولی متأسفانه پس از آزادی نیز به اعمال خود ادامه داده و رابطه خود را با رسولی* و عضدی** همچنان که در زندان داشته ادامه می‌دهد. نامبرده پس از پیروزی انقلاب و از ترس اینکه با دستگیری ساواکی‌ها اسرار خیانتش فاش گردد خود را معرفی کرده و اطلاعاتی در اختیار ما گذارده که همگی دال بر خیانتش می‌باشد.

بخش اطلاعاتی ستاد سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران

---

* ناصر نوذری معروف به رسولی در سال ۱۳۱۹ در هفتگل رامهرمز به دنیا آمد. دارای تحصیلات ششم متوسطه بود و مدتی نیز به آموزگاری اشتغال داشت و به مدت ده سال نیز به صورت منبع با ساواک همکاری می کرد. سرانجام در سال ۵۰ به استخدام ساواک در آمد و مسئول بررسی دایره سوم اداره یکم، رهبر عملیات دایره ۲ و از سال ۵۲ تا ۵۷ به عنوان بازجو و شکنجه گر در کمیته مشترک ضد خرابکاری مشغول بود. در بهمن ۱۳۵۷ به خارج از کشور فرار کرد.

** محمد حسن ناصری معروف به دکتر عضدی در سال ۱۳۱۳ در شاهرود به دنیا آمد. طبق اظهارات سرهنگ مولوی رئیس وقت ساواک تهران، وی از سالهای قبل از سال ۱۳۴۲ زمانی که دانشجو بوده در دانشگاه برای ساواک جاسوسی می کرده و در به هم زدن تظاهرات و اعتراضات دانشجویان نقش فعال و برجسته ای داشته است و پس از طی مدارج شغلی به ریاست بخش دایره عملیات و واحد اطلاعاتی کمیته مشترک ضدخرابکاری منصوب شد. وی قبل از پیروزی انقلاب اسلامی از کشور گریخت.

[سند شماره دو (١٦ برگ)]

[متن دستنویس مسعود بطحائی]

خودافشایی وظیفه‌ای بود که می‌بایستی روزی آن را در برابر همه بچه‌های زندان و همه مردم انجام می‌دادم. بالاخره روزی می‌بایست با خویشتن برخوردی صادقانه می‌کردم.

آنچه که همیشه برای من امری مسلم بوده است بیرون ریختن آن چیزهایی بود که شش سال تمام جسم و روحم را عذاب می‌داد. دلم می‌خواست از مدتها پیش این کار را می‌کردم و خود را از تمامی درد و رنجی که همیشه بر قلبم سنگینی می‌کرد خلاص کنم. اما این کار ممکن نبود مگر در جایی و در شرایطی که سازمان مخوف و اهریمنی ساواک وجود نداشته باشد.

مدتها فکر می‌کردم این کار باید در خارج از کشور صورت گیرد. تا اینکه پیروزی انقلاب خلق این امکان را به بهترین وجهی فراهم ساخت.

در هر صورت من تحت شرایطی خاص مبتنی بر خصوصیات، خصلت‌ها و نهادهای فکری خود که اگر لازم باشد به موقع از آن صحبت خواهم کرد به راهی کشیده شدم که ناآگاهانه در چهارچوبه مشخصی در دام همکاری با ساواک افتادم که معتقدم و ثابت می‌کنم این همکاری در زمینه‌های غیراساسی، کم اهمیت و فرعی صورت گرفته، ولی این را نیز میدانم که در چارچوبه مشخصی هم نه ناآگاهانه بلکه کاملاً آگاهانه با ساواک این نفرت‌انگیزترین دستگاه رژیم سابق همکاری نکردم و بر عکس تا سرحد امکان با آن مقابله کردم و جانم را به عنوان پشتوانه آن در بست کنار گذاشته بودم. و این همکاری در زمینه‌های اساسی، استراتژیک و عمیقاً خیانتبار بود و بالاخره هم موفق شدم که در این زمینه هیچگونه همکاری‌ای با ساواک نکنم. اما این را نیز می‌دانم که عدم همکاری من با ساواک در مورد اخیر با همه ویژگی‌ها و فراز و نشیب‌هایش دلهره‌ها، اضطراب‌ها و عذاب‌های دائمی‌اش، هرگز قبح همکاری مرا در مورد اول توجیه نمی‌کند.

اعلام همکاری با ساواک حتی در پایین‌ترین سطح آن برای کسی افتخاری ندارد و در هر صورت ننگ است پس من نیامده‌ام جایزه خود را دریافت کنم بلکه آمده‌ام از طرفی چهره ننگین خود را عریان سازم و در عین حال از چهره نیالوده به ننگم دفاع کنم.

با اعتقاد به این امر سعی خواهم کرد از ابتدا تا لحظه کنونی از تمامی کارهای خود در رابطه با ساواک پرده بردارم. و نیز شاید به عنوان یک تجربه اگر چه تلخ اما آموزنده در اختیار همگان قرار گیرد در خاتمه از آنجایی که حافظه‌ام اجازه نمی‌دهد همه وقایع و رخدادهای زندان را به خاطر آورم بعد از آنکه شما و دیگران نوشته‌ام را خواندید با طرح سؤال راجع به وقایع گذشته به حافظه‌ام کمک کنید تا بتوانم در روشن شدن همه مسائل توفیق یابم.

فرج آقازاده در زندان شخص مورد اعتمادی نبود و تا آنجا که به خاطر دارم تقریباً منزوی بود و کسی هم با او کاری نداشت. البته در بند ۵ زندان شماره ۲ قصر بود و من چند بار هنگام نهار خوردن در فاصله یک ساعت غذاخوری که به بند ۵ می‌رفتم با او صحبت کردم (به پیشنهاد او) چون او را از قبل می‌شناختم و از دوستان احمد صبوری* بود که در سال ٤٨ زندان بود (البته مثل اینکه یکسال) او ابتدا از وضع پرونده‌اش صحبت کرد که گویا با یکی از بچه‌های قدیمی (گروه ملکوتیان) که الآن اسمش یادم نیست میخواستند از طریق مرز ترکیه به عراق یا فلسطین بروند که دستگیر می‌شوند. ولی مسئله‌ای که توجه مرا جلب کرد طرح این موضوع از طرف آقازاده بود که گفت در خارج از زندان که راننده تاکسی بوده است پی برده که یک محلی وجود دارد در شمال شهر که اشخاص و مقامات مهم دولتی و خلاصه سرمایه‌داران بزرگ (البته مضمون حرفش این بود) در آنجا برای خوش‌گذرانی، مشروب‌خوری و عیاشی و غیره جمع می‌شوند و آنجا جای بسیار خوبی برای ترور یا گروگان گرفتن این افراد می‌باشد و حرف‌های دیگری از این قبیل که به خاطرم نیست. من که همواره فکر می‌کردم ساواک از طریق مأموران دیگرش باید مواظب من باشد تا بداند من همه مسائل را به ساواک می‌گویم یا نه و به اصطلاح وظایفم را خوب انجام می‌دهم یا نه به فرج آقازاده مشکوک شدم زیرا تعجب کردم که او چرا باید از مسائل خیلی مهم صحبت کند بدون آنکه خودش اهل این کارها باشد و بدون آنکه به عاقبت این حرفها بی‌توجه باشد. تا اینکه قبل از آنکه مدت محکومیتش به پایان برسد آزاد شد (فکر می‌کنم از کسانی بود که همان اوایل بعد از آزادی من آزاد شد) البته راجع به امیر فطانت** هم صحبت کرد و گفت که او را در شیراز با یکی دو نفر در یک ماشین پیکان دیده است. امیر فطانت از ماشین پیاده می‌شود و با فرج سلام و علیک می‌کند و می‌گوید من کار دارم باید بروم و مخفی هستم و از این حرفها و فرج آقازاده گفت که فطانت تا حدودی هم تغییر قیافه داده بود. در این مورد هم من فکر کردم چون ساواک میدانسته که فطانت پلیس است ممکن است از فرج خواسته باشد که در زندان سونداژ کند تا ببیند نظر بچه‌های زندان درباره فطانت چیست. آیا بچه‌ها

* احمد صبوری از سال ۱۳٤۲ تحت‌تأثیر عمویش به «جمعیت آزادی» پیوست و در دوران تحصیل در مقطع دبیرستان به تدریج به سمت کمونیسم گرایش پیدا کرد. وی از پایه‌گذاران گروه فلسطین بود. احمد صبوری معروف به احمد مائو در هنگام بازگشت از عراق به کشور توسط ساواک دستگیر شد.

** امیرحسین فطانت؛ متولد ۱۳۲۸ شیراز، به جرم تلاش برای هواپیماربایی به ۲ سال زندان محکوم شد. وی پس از آزادی از زندان به خبرچینی برای ساواک پرداخت و قصد کرامت‌الله دانشیان (از اعضای مجاهدین خلق) برای عملیات گروگانگیری ولیعهد و فرح دیبا را به ساواک لو داد که باعث دستگیری دانشیان و خسرو گلسرخی و اعدام آنها گردید.

میدانند که او پلیس است یا نه (البته اینها تماماً حدس من است) و قصد من این نیست که کسی را بدنام کرده باشم. در این باره در ستاد با مهدی سامع هم صحبت کرده‌ام.

مطلب دیگری که یک بار در کمیته یعنی آخرین باری که من در کمیته بودم (حدود پائیز سال ۵۳) یک نکته توجه مرا نسبت به یکی از بچه‌های زندان که تا حدودی مشکوک به نظر می‌رسید و بچه‌ها هم زیاد او را تحویل نمی‌گرفتند این بود که (اسم این شخص دقیقاً به خاطرم نیست ولی فکر میکنم نامش شیرزادگان باشد به هر حال بچه‌های آنزمان در قصر می‌دانند) شیرزادگان در بند ٤ زندان کمیته چند سلول با من فاصله داشت. موضوع این بود که یکی دو روز او مرتباً در زندان داد و بیداد راه می‌انداخت و به نگهبان با فریاد اعتراض می‌کرد که پتو ندارم، هوا سرد است و غیره که اگر او واقعاً با ساواک رابطه داشته باشد (زیرا من فقط حدس می‌زنم) باید قضیه از این قرار باشد معمولاً وقتی ساواک درباره آزادی مأموران خود بدقولی میکند آنها عصبانی می‌شوند و چون از نظر شکنجه خیالشان راحت می‌باشد، این عصبانیت را در موارد گوناگون از جمله داد و بیداد کردن نشان می‌دهند. دلیل دیگر اینکه بچه‌های خیلی خوب هم گاهی به اشکال گوناگون حتی به شدت هم اعتراض می‌کردند اما نه به خاطر پتو و یا سرما آن هم در کمیته که خودتان می‌دانید چه خبر بود. و از طرفی شیرزادگان هم از بچه‌های مؤمن و به آن معنی انقلابی هم نبود و بیشتر منتظر بود که آزاد شود و به سر کار و زندگی خود برود. به هر حال اگر او با ساواک رابطه‌ای هم نداشته است فقط می‌توانم بگویم این کار او یک کار صددرصد استثنایی بوده است. البته این شخص پس از مدتی آزاد شد و دیگر هم تا آنجا که من می‌دانم دنبال مبارزه نرفت.

طرح کلی برای فریب ساواک و اقدامات مبتنی بر آن
زندان برازجان اواخر تابستان ۵۱:

در اینجا از ذکر انگیزه‌های خود برای طرحی که در سر می‌پروراندم خودداری می‌کنم و در جای دیگر اگر لازم بود بدان اشاره خواهم کرد. چون قبلاً یک بار میخواستم به همین نحو از دست ساواک فرار کنم اما با شکست روبرو شده بودم بنابراین این بار می‌بایست شیوه خود را عوض می‌کردم و شرایطی به وجود می‌آوردم که موفق شوم. بار اول یک روز بعد از دستگیری به اتفاق محمدرضا شالگونی* در مرز عراق بود در آن موقع همانطور که

* محمدرضا شالگونی در تبریز متولد شد. پس از اتمام دوره دبیرستان با عقاید مارکسیستی آشنا شد و پس از ورود به دانشگاه با رضوان جعفری آشنا شد و جذب تفکر مارکسیسم گردید و جریان فکری‌اش به کلی تغییر کرد. در اعتصاب سال ٤٦ دانشگاه تبریز شرکت کرد و دستگیر شد و به زندان رفت. پس از آزادی به خدمت

می‌دانید بختیار (تیمور) در عراق علیه شاه فعالیت می‌کرد و مأموران ساواک قصد داشتند او را از بین ببرند. من در دومین جلسه بازجویی چنین مطرح کردم که قصدم از رفتن به عراق کشتن بختیار بود زیرا او در گذشته جنایاتی مرتکب شده است و حالا با کمک انگلیس می‌خواهد دوباره بر ایران حکومت کند و در چنین صورتی باز هم مبارزین ایران را سرکوب خواهد کرد. من طرفدار ساواک و شاه نیستم بلکه مخالف آنها هستم اما می‌دانم شما هم می‌خواهید بختیار را بکشید. مرا آزاد کنید تا من چنین کاری را بکنم. بدون آنکه نوشته و مدرکی بین ما رد و بدل شود آنها مرا بدون اینکه شکنجه دهند به تهران فرستادند و در تهران حسین‌زاده جلاد* ساواک دست مرا خواند و مرا مورد تمسخر قرار داد. البته جریان این امر خیلی مفصل‌تر است. به هر حال در برازجان نقشه می‌کشیدم و طرح کلی من این بود که این بار خودم را در شرایط شکنجه شدید قرار دهم. یعنی کاری بکنم که آنها مرا شکنجه دهند و در زیر شکنجه خودم را آماده همکاری نشان دهم و این بار موفق به فرار شوم و به مبارزین و رزمندگان خلق بپیوندم. در چنین فضای فکری قرار داشتم که مرا به تهران منتقل کردند. در عین حال در حین انتقال از برازجان به تهران نیز لحظه‌ای از فکر فرار خارج نشدم اما سه محافظ مسلح از جمله یک افسر ژاندارمری دائماً مرا تحت نظر داشتند. مرا تحویل زندان قصر دادند. چند روزی در قصر ماندم و همچنین افکار قبلی راجع به فرار را در خود تقویت می‌کردم. در هنگام انتقال از زندان قصر به قزل‌قلعه با مأمورین قصر درگیری پیدا کردم و در آستانه در ناگهان به این فکر افتادم که بهترین موقع برای شروع طرح فرار است و شعار «مرگ بر شاه» را دادم. از زیر هشت رئیس زندان و معاون او و بقیه مأمورین بر سرم ریختند، من هم با آنها گلاویز شدم و خلاصه پس از یک ساعت کشمکش و یکه به دو کردن با رئیس زندان و کریمی مأمور شهربانی مرا به قزل‌قلعه آوردند. یک شب در انفرادی قزل‌قلعه بودم روز بعد مرا به اطاق ساقی** بردند که در آن دو نفر نشسته بودند که بعد دانستم اسم

سربازی رفت. در این مدت از کمونیسم روسی دل بریده بود و به کمونیسم چینی گرایش یافته بود. پس از مدتی به همراه چند نفر دیگر جذب گروه فلسطین شد. وی از سال ٤٨ تا ٥٧ در زندان بسر برد و به نقد مشی مسلحانه چریکی می‌پرداخت.

* رضا عطارپور مجرد معروف به دکتر حسین زاده در سال ۱۳۱۷ در کاشان به دنیا آمد. وی با مدرک دیپلم در سال ۱۳۳۸ به صورت روزمرد در ساواک استخدام شد و در سال ۱۳۳۸ به رسمی تغییر یافت. تحصیلات خود را تا مقطع فوق لیسانس علوم سیاسی ادامه داد. او سمتهایی چون مسئول دایره ۲، رئیس بخش ۲ اداره یکم، معاون اداره پنجم عملیات و بررسی را عهده دار بود و در سال ۱۳۵۱ رئیس اداره یکم عملیات و بررسی اداره کل سوم و در سال ۱۳۵۷ معاون دوم اداره کل سوم گردید.

** ایوب ساقی معروف به استوار ساقی؛ رئیس زندان قزل‌قلعه (۱۳٤۲-۱۳۵۲)

آنها رسولی و رضائی می‌باشد بعد از ورود بدون سلام و علیک به طرف آنها رفتم رضائی سه بار با حالت تحکم سلام کرد من جواب ندادم و فقط گفتم من با شما سلام و علیک ندارم. گفت بچه کجائی گفتم تهران. گفت دروغ میگی بچه‌های تهران معرفت دارند وقتی کسی سلام کند جواب می‌دهد. گفتم من با ساواک سلام علیک ندارم داد و بیدادش بالا رفت. نگهبان را صدا زد و دستور داد اثاثیه و وسایل مرا بیاورد. آورد. آنها را زیر و رو کرد و کتابهایم را به هم ریخت و مرتباً بهانه می‌گرفت و می‌گفت این کتابها ضاله هستند. از کجا آورده‌ای. گفتم از طریق کنترل ساواک بوشهر وارد شده است به من مربوط نیست اگر ضاله است آنها را بردار هر کاری دلت می‌خواهد بکن دستور داد مرا بازرسی بدنی کنند، مقداری پول از جیبم درآوردند و باز به نگهبان قزل‌قلعه فحش و بد و بیراه گفت که چرا این پول‌ها را از من نگرفته است. پرسید بازجوی تو که بوده است گفتم حسین‌زاده و عضدی. گفت حالا نشونت خواهم داد. به دکتر عضدی خواهم گفت. دکتر عضدی روی تو را کم خواهد کرد. گفتم به هر کسی که می‌خواهی بگو. هر کاری دلت می‌خواهد بکن. من از کسی نمی‌ترسم، کور خوانده‌اید، خیال کرده‌اید و خلاصه از این حرفها و در تمام این مدت که حدود بیست دقیقه طول کشید رسولی روی صندلی نشسته بود و روی میز را نگاه می‌کرد. بالاخره هنگام رفتن آنها باز هم رضائی با خشم و عصبانیت تأکید کرد که باشد تا ببینم عضدی روی تو را کم می‌کند یا تو روی عضدی را. من گفتم سلام مرا به عضدی برسانید. باشد تا ببینیم وقتی آنها می‌رفتند من داریوش فروهر را دیدم که در اطاق روبروی اطاق ساقی در حال بستن در اطاقش بود. لبخندی بر لب داشت و با نگاه با من احوالپرسی می‌کرد. از داریوش اسم آوردم که بدانید او احتمالاً کم و بیش شاهد این برخورد من با ساواک بوده است. (از طریق سر و صداها)

فردای آن روز مرا به زندان اوین بردند. در سلول انفرادی زندان قدیم حسینی* صبح یا بعد از ظهر وارد سلول شد کمی تهدید کرد صحبت از مسلسل کرد که بگو والّا... و خلاصه گرد و خاک کرد و رفت.

همان شب بعد از شام مرا برای بازجویی به اطاقی بردند که رسولی- حسینی و رضائی

---

* محمدعلی شعبانی معروف به دکتر حسینی در سال ۱۳۰۲ در گلپایگان به دنیا آمد. پس از ناتمام ماندن تحصیلات در مقطع ابتدایی به ارتش وارد شـــد و با درجه گروهبانی در رکن ۲ ارتش مشغول خدمت شد.در سال ۱۳۳۶ با تشکیل ساواک به آن منتقل و در اداره سوم مشغول گردید. در سال ۱۳۵۱ به کمیته مشترک ضدخرابکاری منتقل شـــد. در آنجا دوره های آموزشی توجیه و حفاظت، شوک الکتریکی و آپولو را طی نمود و به کار بست. پس از پیروزی انقلاب اســـلامی در ۲۴ اسفند ۱۳۵۷ هنگامی که منزلش محاصره بود با اسلحه کمری اقدام به خودکشی نمود که سرانجام در ۱۳۵۸/۲/۱۲ درگذشت.

نشسته بودند. حسینی فحاشی کرد و گفت آقایان به تو سلام کرده‌اند جوابشان را ندادی. گفتم مسئله ما به خودمان مربوط است. با تهدید گفت صبر کن آقای دکتر بیاید تا... چند لحظه بعد عضدی مثل شمر وارد شد به طرف من آمد دست دراز کرد، دست دادم مرا بوسید ولی من خودداری کردم. که ناگهان مرا چپ و راست کرد با کشیده و کاراته و مشت و لگد به جان من افتاد و حسینی نیز دور من می‌چرخید و با توک پا به ساق پاهایم می‌زد حدود یک ربع تا بیست دقیقه این وضع با داد و بیداد و فحاشی ادامه داشت تا اینکه مرا کشان کشان به زیرزمین بردند. آنجا دست و پایم را به تخت بستند. دستها را با دستبند و پاها را با طناب در این هنگام رسولی هم وارد عمل شد و به کمک حسینی به ترتیب کف پاهایم شلاق می‌زدند. ولی رضائی مرا نمی‌زد یا اگر زده باشد متوجه نشدم. نمی‌دانم چه مدت این وضعیت ادامه داشت فقط می‌دانم وقتی مرا به سلول بازگرداندند ساعت حدود یازده شب بود. در تمام این مدت عضدی فریاد می‌زد بگو! بگو! من فریاد می‌زدم چی را بگویم او تکرار می‌کرد و من نیز تکرار می‌کردم. عضدی می‌گفت این بار مثل گذشته نیست که تو بگوئی، شما بگوئید تا من بگویم، اینجا دیگر فقط تو باید بگی من میگفتم چیزی ندارم که بگویم، کاری نکرده‌ام، از زمانی که از قصر به برازجان تبعید شدم تا به حال هیچ کاری نکرده‌ام و حتی یک بارهم در برازجان با زیر هشت درگیری نداشتم و آنها باز هم شکنجه را ادامه می‌دادند. یک بار از هوش رفتم وقتی به هوش آمدم در همان حال مجدداً سؤال کردند و ادامه دادند. یکی دو بار از حال رفتم ولی باز هم دست بر نداشتند. سر و صورتم خونین شده بود. نمی‌توانستم نفس بکشم. بینی‌ام را که پر از خون شده بود با آستین عضدی پاک کردم فحش داد و باز هم کشیده‌ام زد من تهدید به خودکشی کردم و فریاد زدم خودم را می‌کشم ولی اعتنا نمی‌کردند عضدی گفت ما تو را اینجا آورده‌ایم که بکشیم حالا به ... که میخواهی خودت را بکشی کتک همچنان ادامه داشت رسولی و حسینی شلاق می‌زدند و عضدی با آن لش سنگینش روی شکمم نشسته بود و دائماً کشیده و کاراته می‌زد.

با این حال من نمی‌خواستم بگویم دیگر بس است. هر کاری می‌خواهید می‌کنم، هر چه بخواهید می‌گویم. می‌خواستم آنها پیشنهاد کنند تا هرگونه شک و تردید از بین برود. بالاخره عضدی به حرف آمد و گفت مسعود از بالا دستور داریم که تو را روزی یک بار بزنیم که یا بمیری و یا همکاری کنی حالا خودت میدانی.

در این موقع من با یک حالت گلایه شروع به صحبت کردم گفتم شماها نامردین اگر موضوع این بود چرا مرا این همه کتک زدید.دست و پایم را باز کردند. عضدی مرا بغل کرد بوسید و دستور داد مرا راه ببرند که پایم باد نکند و مرتباً در گوشم می‌خواند ما تو را دوست داریم

تو فکر می‌کنی از اینکه تو را زدم راضی هستم. اعصابم متشنج شده است، امشب نمی‌توانم بخوابم، ما دلمان می‌خواهد تو به خانه‌ات بروی پیش پدر و مادرت باشی از زندگی لذت ببری و از این حرفها. من گفتم اگر از اول با من برخورد محترمانه‌ای داشتید مسئله فرق می‌کرد در قزل‌قلعه آقای رضائی با ژست و حالت تحقیر روی میز نشسته بود. من هم به او سلام نکردم او داد و بیداد کرد فحش داد من عصبانی شدم از اینکه شما بدون آنکه از من چیزی بپرسید، حالم را بپرسید به من فحش می‌دهید. در اینجا چند نفری سرم ریختید و مرا زدید من چگونه میتوانم حرف شما را باور کنم. نه من به شما اعتماد ندارم، از کجا که من با شما همکاری کنم و بعد مرا در زندان رسوا کنید و به حال خود رها کنید و خلاصه از این حرفها.

این مضمون کلی برخورد من و عضدی بود. عضدی هم در حالی که دست به سر و گوش من می‌کشید مرتباً از من معذرت می‌خواست مرا بردند بالا در همان اطاق اول عضدی پشت میز نشسته بود و من روی صندلی روبروی او. تند تند و با عجله و در حالی که می‌خواست وانمود کند برایش اهمیتی ندارد و همه چیز را می‌دانند گفت حالا برام بگو جریان هواپیما چه بود و چطوری هواپیما را بچه‌ها بردند. دفاعیات تو و پاک‌نژاد چگونه به خارج رفت. در برازجان چه خبر بود. جریان فرار زندان چه بود. نمی‌خواهم بگویم این مسائل را ساواک دقیقاً می‌دانست و چون می‌دانست من گفتم نه اینها مسائلی بودند که برای ساواک روشن بود که من می‌دانم یعنی از آن اطلاع دارم اما من سعی نکردم در این موارد چیزی را کتمان کنم. مثلاً راجع به نامه‌ای که به مهدی سامع داده بودم و نیز می‌دانستم که جریان نامه بعد از افتادن به دست ساواک کشف شده است و خلاصه اطلاعات راجع به فرار از زندان قصر در سال ۵۰–۴۹ و یا صحبت درباره فرار از زندان قزل حصار که مربوط به من و [ناصر] رحیم خانی می‌شد سؤالاتی رد و بدل شد اما من سرم به شدت درد می‌کرد، گیج می‌رفت و نمی‌توانستم روی صندلی خودم را کنترل کنم. درست به خاطر ندارم ولی فکر می‌کنم آن شب چیزی راجع به مسائل مذکور ننوشتم فقط صحبت شد من یکی دو بار گفتم حالم خیلی خراب است اجازه بدهید بروم استراحت کنم نمی‌توانستم بنشینم. ولی آنقدر به هیجان آمده بود که اهمیت نمی‌داد میگفت باشد الآن می‌گویم تو را ببرند خب... بعد... و بالاخره بعد از ده دقیقه یا پانزده دقیقه مرا به سلول فرستاد و هنگام خداحافظی با من دست داد و گفت ما دیگر با هم رفیق هستیم. مطمئن باش به زودی آزاد خواهی شد باشه حالا بعداً صحبت می‌کنیم... من با پای برهنه بر روی زمین کشیده می‌شدم دو نفر زیر بغلم را گرفته بودند واقعاً حالم خراب بود اما وضع روحی‌ام چنین بود

«آمیزه‌ای از ابهام مابین موفقیت و شکست»

آیا من می‌توانم آنها را فریب دهم یا فریب خواهم خورد؟ نمی‌توانستم بیشتر از این فکر کنم به سلول رسیدم مثل مرده روی پتو افتادم و دراز کشیدم همه بدنم خرد شده بود سرم به شدت درد می‌کرد، اگر خودم را ول می‌کردم سلول با سرعت دور سرم می‌چرخید. خودم را تکان می‌دادم و از این حالت درمی‌آمد. نگهبان تا صبح نمی‌گذاشت من بخوابم مرتباً دریچه سلول را باز و بسته می‌کرد به فاصله هر ده پانزده دقیقه یک بار احساس کردم می‌ترسند خودم را بکشم و نگهبان مواظب است این کار را نکنم فردای آن روز حسینی آمد مرا نزد دکتر [ناخوانا] برد به من کپسول و شربت و قرص از این چیزها داد. به دکتر گفتم خونریزی مغزی کرده‌ام به جای دکتر، حسینی جواب داد تو بمیری اشتباه میکنی از ضعف است و طبیعتاً حسینی بهتر می‌دانست! زیرا تا آن زمان هزاران نفر را به این روز انداخته بود و می‌دانست که بعد از مدتی حالشان خوب می‌شود. سه چهار روز اول به سختی راه می‌رفتم نگهبان کمک می‌کرد تا به دستشویی بروم و یا نزد عضدی بروم. شب بعد مرا نزد عضدی بردند و این دومین ملاقات در اوین بود.

عضدی پشت میز نشسته بود و با قیافه‌ای درهم و عصبانی به من با تحکم گفت بنشین و به نگهبان گفت شما بفرمائید بیرون در را هم ببندید. وقتی نگهبان رفت با چهره‌ای خندان به طرف من آمد مرا در آغوش گرفت و روبوسی کرد. این شیوه همیشگی آنها بود. در حضور نگهبانان با من بدرفتاری می‌کردند اما در غیاب آنها خوش و بش. بعد شروع کرد به نصیحت کردن من از مزایا و مواهب آزادی گفت. از خانواده و زن و بچه، پدر و مادر، خواهر و برادر، فامیل، دوستان، کار و از این حرف‌ها و اضافه کرد دلش می‌خواهد من هم آزاد شوم. پسر خوبی باشم و به مملکت خدمت کنم و خیانت‌های گذشته‌ام را جبران کنم و خلاصه از این حرف‌ها... باور کنید از گذشته‌ام پشیمانم من تصور دیگری از زندان داشتم در حالی که حالا فهمیدم اشتباه می‌کردم از مدتها قبل به این نتیجه رسیده بودم اما تردیدهایی داشتم و در این زمینه حرفهایی زدم و در پایان اضافه کردم حالا که اطلاعاتم را داده‌ام کِی مرا آزاد می‌کنید. من خودم را به نفهمی می‌زدم که آنها شک نکنند که می‌خواهم کلک بزنم می‌دانستم به این زودی و به این آسانی کسی را آزاد نمی‌کنند ولی می‌خواستم نقش یک نادم واقعی را بازی کنم که کوچکترین جای شک و تردید باقی نماند. عضدی حرف مرا قطع کرد و گفت تو که هنوز چیزی به ما نگفتی، گفتم دیشب که همه چیزها را گفتم او گفت من حالا به تو کاغذ می‌دهم آن را بنویس و باز هم فکر کن هر چه میدانی بگو. مطمئن باش اگر واقعاً پشیمان شده باشی کمکت می‌کنم و به زودی آزادت می‌کنم، من گفتم کِی مرا آزاد می‌کنید، او در حالی که کاغذ و

قلم جلوی من می‌گذاشت گفت همین روزها آزادت می‌کنیم تو قول مردانه به ما دادی من هم قول مردانه به تو داده‌ام حالا بنویس، حالا بنویس. من الآن برمی‌گردم و از اطاق بیرون رفت.

البته وقتی ماجرای آن زمان را که مربوط به شش سال قبل می‌باشد می‌نویسم به این معنی نیست که وقایع و مذاکرات من و عضدی موبه مو و نکته به نکته نقل شده است. زیرا حافظه من چنین اجازه‌ای را نمی‌دهد اما ماحصل کلام و اساس و چکیده مذاکرات من و عضدی را در چهارچوبه مسئله مورد بحث بیان می‌کند. به این معنی که ممکن است مثلاً بخشی از این صحبت‌ها دیشب شده باشد و یا بخشی از آن مربوط به شب بعد باشد اما اساساً روند صحبت‌های ما چنین بود.

به هر حال من کاغذها را برداشتم و این مسائل را به عنوان اطلاعات خود در زندان نوشتم.

۱- موضوع نامه‌ای که توسط مهدی برای رفقای خارج از ایران نوشته بودم که از طریق کپسول پلاستیکی خورده شده بود.

۲- مسئله ربودن هواپیمائی که توسط برادر رحیم خانی و دو تن از رفقایش به عراق برده شد و جریان اطلاع من، ناصر رحیم خانی و هیبت‌الله غفاری که غفاری که در این زمان با گروه ستاره سرخ در زندان قصر بود و من برای اینکه آنها به این دو تن آسیب نرسانند همان موقع از عضدی قول گرفتم و او نیز گفت که آنها هرگز در چنین مواردی موضوع را رو نمی‌کنند زیرا گزارش‌دهنده شناخته خواهد شد و در موارد دیگر نیز همین موضوع را مطرح کرد که من در جای خود از آن یاد می‌کنم. البته در این مورد گفتم ناصر کاخساز* و پاک‌نژاد از جریان ربودن آن اطلاعی نداشتند.

۳- موضوع فرار از زندان برازجان که تا حدود زیادی عضدی از آن اطلاع داشت.

٤- موضوع فرار از زندان قصر در سال ٤۹ که یک توطئه بود و توسط یک عرب به زیر هشت گزارش شده بود و احتمالاً به همین خاطر مرا تبعید کرده بودند.

۵- موضوع خارج کردن دفاعیات من و پاک‌نژاد از زندان که توسط خانواده زندانیان و بچه‌های زندان در حین آزادی. البته ما بین نوشتن این مطالب گاهی عضدی می‌آمد و من می‌گفتم تمام شد. او می‌گفت باز هم فکر کن ما می‌دانیم که چیزهای دیگری هم هست و خلاصه وقتی این مطالب به عنوان اطلاعات من در زندان تمام شد در پایان نوشتم حالا که اطلاعات خود را به صورت واقعی و کامل نوشته‌ام و این خود دلیل بر صداقت من می‌باشد انتظار دارم همانطوری که قول داده‌اید مرا آزاد کنید تا به دنبال زندگی خود رفته

---

* از اعضای گروه فلسطین.

و با انتخاب یک شغل به چرخ اقتصادی مملکت خدمت نمایم و قول دادم دیگر به دنبال مسائل سیاسی نروم.

در اینجا بود که برای اولین بار عضدی به طور جدی گفت این مسائل را که تو نوشته‌ای ما می‌دانستیم حالا باید سعی کنی خیانت‌های گذشته خود را جبران نمایی. میدانی که بالائی‌ها روی تو خیلی حساسیت دارند و بنابراین به این صورت که نمی‌توانیم تو را آزاد کنیم. در اینجا من مطرح کردم که بسیار خوب حاضرم برای اینکه اثبات کنم واقعاً پشیمانم مصاحبه نمایم که عضدی بلافاصله گفت نه نه مصاحبه نه تو همانطور که قول داده‌ای باید با ما در زندان همکاری نمائی. من چون قبلاً همکاری را قبول کرده بودم می‌دانستم که آنها مصاحبه را نخواهند پذیرفت بنابراین در حالی که خودم را به موش مردگی زده بودم مسئله مصاحبه را مطرح کردم که آنها اطمینان حاصل کنند که من واقعاً پشیمان شده‌ام. زیرا اگر آنها پی می‌بردند که قصدم فریب دادن آنهاست و میخواهم در خارج از زندان به مبارزه ادامه دهم کار را خراب کرده بودم.

عضدی گفت کارهایی را که به تو می‌گویم در زندان انجام بده به سر اعلیحضرت... قسم میخورم در مدت یک هفته تا حداکثر دو سه ماه تو را آزاد خواهم کرد. من گفتم باور کنید دلم می‌خواهد همکاری نمایم ولی من از زندان خسته شده‌ام. زندان روحم را مثل خوره میخورد. پس مرا آزاد کنید میروم بیرون از زندان همکاری می‌کنم. قول میدهم گذشته خودم را از طریق نفوذ در سازمان‌های چریکی و غیره به هر نحوی که شما بگوئید جبران کنم. ۲۷

عضدی گفت نه (البته به طور دوستانه) تو باید مدتی در زندان کار کنی تا ما بتوانیم به بالا بگوییم که استحقاق آزادی را داری آن وقت تو را آزاد خواهیم کرد و اضافه کرد تو فکرش را نکن، وقتی با ما باشی مثل این است که آزادی حالا حتی اگر در زندان باشی ما که دیگر با تو کاری نداریم. خیالت راحت باشد من خودم قول می‌دهم به شرفم! به سر فلانی و به ناموسم قسم نمی‌گذارم در زندان بمانی زودتر از آن که فکرش را بکنی آزادت خواهیم کرد.

من گفتم حالا چکار باید بکنم. عضدی گفت خیلی ساده است تو از داخل زندان به ما خبر بده بچه‌ها چه کار می‌کنند چه عقایدی دارند و خلاصه هر چه که می‌بینی ولی اینها مهم نیستند. هر کسی به نسبت موقعیتش کاری می‌تواند انجام دهد. ما آنقدر مأمور در زندان داریم و همه چیز را هم می‌دانیم منتها می‌خواهیم بدانیم اینها تا چه حد صداقت دارند وقتی که بفهمیم کسی واقعاً بعد از آزادی فعالیت نخواهد کرد آزادش می‌کنیم. و نمونه آورد از یکی از بچه‌ها که اسم را گفت اما یادم نیست که گویا پدرش او را به ساواک معرفی می‌کند و ساواک او را می‌گیرد با او صحبت می‌کند، نصیحتش می‌کند و از او قول می‌گیرد که به

زندگی‌اش بپردازد و بعد او را تحویل پدرش می‌دهد ولی چندی بعد رفقایش به سراغ او می‌آیند و او را می‌برند و اندکی بعد در درگیری مسلحانه کشته می‌شود و بعد نتیجه گرفت آیا اگر ما او را نگه می‌داشتیم و چند سال بعد آزادش می‌کردیم بهتر نبود. به او خدمت نکرده بودیم.

اما درباره من ادامه داد که ما تو را می‌شناسیم آدم معروفی هستی همه بچه‌ها به تو اعتماد دارند و هر چه بگوئی قبول می‌کنند چیزی که ما از تو می‌خواهیم این است که تو را به زندان قزل‌قلعه* میفرستیم و عده از بچه‌ها را هم از زندان‌های دیگر می‌آوریم آنجا. عده‌ای از بچه‌های بالای فدایی‌ها و افراد معروف دیگر و عده‌ای از بچه‌هایی که زندانشان تمام شده و می‌خواهند آزاد شوند همه اینها را به قزل‌قلعه می‌آوریم کاری که از تو می‌خواهیم اینست ما می‌دانیم که بچه‌های بالای زندان کسانی را که آزاد می‌شوند به درون سازمان‌های خود می‌فرستند اینها از داخل وخارج با هم رابطه دارند تو در این بچه‌ها نفوذ کن بتو اعتماد دارند و تو را قبول می‌کنند تو هم که طرفدار مبارزه مسلحانه هستی و بعد به ما بگو که فلان کس در این تاریخ و در این ساعت و در این مکان قرار است با چریک‌ها تماس بگیرد دیگر بقیه کارها با ما.

ما ترتیبی می‌دهیم که به هیچ‌وجه تو شناخته نشوی و دیگر اینکه تو با افرادی که مربوط به سازمان‌های چریکی داخل زندان نیستند جداگانه تماس بگیر و به آنها بگو که سازمانی در بیرون وجود دارد که تو صددرصد به آن اطمینان داری و اطمینان آنها را جلب کن و با آنها قرار بگذار ما خودمان می‌رویم سر قرار و خودمان را سازمان چریکی معرفی می‌کنم و بقیه کارهای دیگر با ما. (البته در زندان قزل‌قلعه هم بعداً طرح‌هایی دادند که در قسمت زندان قزل‌قلعه خواهم گفت.) تا قبل از اینکه این موضوع را مطرح کنند من هنوز هم موضوع را ساده تلقی می‌کردم من فکر می‌کردم مسائل مربوط به انتقال اخبار در داخل زندان به این صورت که چه کسی طرفدار چه طرز فکری است و مبتنی بر آن چه می‌کند چه کتاب‌ها یا جزواتی را می‌خواند زیاد مهم نیست زیرا خود ساواک در مراحل بازجویی به افکار آنها پی برده است و مبتنی بر آن می‌داند که احتمالاً این فرد در زندان فعالیت خواهد کرد یا نه و یا اینکه در زندان مأمورانی وجود دارند که کم و بیش از این نوع فعالیت‌ها برای ساواک پرده برمی‌دارند بنابراین گفتن یا نگفتن این اخبار از طرف من به ساواک چندان اهمیتی ندارد (و با توجه به اینکه قصد داشتم بعد از آزادی از طریق مبارزه مسلحانه علیه دستگاه اقدام نمایم

* زندانی در تهران بود واقع در تقاطع بزرگراه کردستان و بزرگراه شهید گمنام فعلی، در زمان قاجار به عنوان انبار مهمات ساخته شد و پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تبدیل به زندان متهمین سیاسی شد. در سال ۱۳۶۰ به علت فرسودگی تخریب و تبدیل به میدان میوه و تره‌بار و پارک گردید.

با خود می‌گفتم این کارها قابل جبران است. یک موضوع دیگر را که یادم آمد این بود که عضدی گفت ما ناصر جعفری* را (که از بچه‌های فلسطین بود) به قزل‌قلعه می‌آوریم و تو او را راضی کن به عراق برود و به بچه‌های شما در خارج از ایران بگوید که به ایران بیایند و مبارزه کنند چرا نامردی می‌کنند و در خارج مانده‌اند که در این مورد در بخش مربوط به قزل‌قلعه برخورد خود را با ناصر جعفری خواهم گفت. به هر حال وقتی عضدی طرح وحشتناک زندان قزل‌قلعه را مطرح کرد ناگهان تنم لرزید و حس کردم دارم نابود می‌شوم احساس کردم این بیشرفها تا شیره جانم را نگیرند مرا آزاد نمی‌کنند. اینها می‌خواهند از من مهره‌ای بسازند که بهترین فرزندان خلق را که تا سرحد جان دوستشان دارم به قتلگاه بکشانند و این جنایت چگونه قابل جبران خواهد بود فرض کن که تو را بعد از این کارهای خیانتبار آزاد کردند دیگر چگونه می‌خواهی جبران کنی با کشتن چند ساواکی یا حتی شاه یا حتی گروگان گرفتن و آزاد کردن چند زندانی سیاسی و یا هر کار دیگر. حس کردم که این کار نقض قرض [غرض] است و اساساً قابل بخشایش نیست اگر بخواهم احساسم را کاملاً بازگو کنم باید چندین صفحه را پر کنم، بگذریم. در حالی که به حرف‌های عضدی گوش می‌دادم خودم را دلداری می‌دادم که امکان ندارد چنین کاری را انجام دهم حتی به قیمت جان و در همانجا برای تضمین عدم انجام چنین مأموریت ددمنشانه‌ای خودکشی را در نظر آوردم و برای خودم کنار گذاشتم. اما در عین حال خودم را موافق و علاقه‌مند نشان دادم و مرتباً سرم را تکان می‌دادم (به نشانه تأیید) و در پایان گفتم: آقای دکتر اینکه کاری ندارد من خیلی زود این کار را انجام خواهم داد بعد از این کار مرا آزاد خواهید کرد عضدی قسم خورد که تو فقط سه چهار تا از این قرارها بگذار و بعد تو را آزاد می‌کنیم که در سازمان‌های بیرون فعالیت کنی و در باب نحوه آزادی هم چنین گفت ما یک هواپیمای قلابی می‌دزدیم و اسم تو و چند نفر دیگر را در لیست قرار می‌دهیم تو آزاد می‌شوی و کسی هم مشکوک نمی‌شود بعداً تو وارد سازمان می‌شوی و ادامه می‌دهی و یا اینکه تو را به یک نحو دیگری فراری می‌دهیم تو کارت نباشد ما ترتیبش را می‌دهیم. من مطرح کردم چنانچه بعد از مدتی در زندان یا در خارج از زندان شناخته شدم می‌دانید که به عنوان یک خائن مرا خواهند کشت آیا قول می‌دهید در چنین صورتی جان مرا حفظ کنید او گفت ما تو را دوست داریم تو از مائی قول می‌دهم بسر ... قسم می‌خورم نمی‌گذاریم یک مو از سر تو کم شود پول و امکانات و شغل در اختیارت می‌گذاریم در هر نقطه دنیا که بخواهی و اگر خواستی تو را

---

* از اعضای گروه فلسطین و برادر رضوان‌الله جعفری (از تشکیل‌دهندگان گروه فلسطین).

جراحی صورت خواهیم کرد که دیگر کسی تو را نشناسد و بعد در هر جای دنیا که خواستی با خیال راحت زندگی خواهی کرد. چه در آن موقع بخواهی برای ما کار بکنی و چه بخواهی برای خودت زندگی کنی. من که داشتم نقشم را به طور کامل بازی می‌کردم برای اینکه هرگونه شک و ابهامی را از طرف عضدی از بین برده باشم و او از طرف من با انگیزه‌ای طبیعی روبرو شده باشد گفتم آقای دکتر یک نکته دیگر را می‌خواهم برای من روشن کنید می‌دانید که من مدتی در زندان بوده‌ام و قبلاً هم با بچه‌های زیادی آشنا بودم من می‌دانم که این بچه‌ها آدم‌های خیلی خوبی هستند و انگیزه‌های انسانی دارند همانطور که خودتان قبلاً هم اشاره کرده‌اید اما اشتباه می‌کنند و سرنخ تمام آنها به دست انگلیس و شوروی و چین است (قبلاً عضدی گفته بود سر نخ بچه‌های فدایی به انگلستان می‌رسد و موضوع تماس سفیر انگلیس با رهبران فدائی را در جنگل مطرح کرده بود چیزی که ثابتی* در مصاحبه تلویزیونی مطرح کرده بود) اما خودشان آدمهای خوب و پاکی هستند و از نظر عاطفی نیز من به همه آنها به خصوص به بعضی از آنها علاقه دارم میخواهم قول بدهید که در جریان همکاری من با شما آنها را نزنید (توضیح آنکه ساواک از کلمه شکنجه بدش می‌آمد و به جای آن از کلمه زدن حرف می‌زد این مسئله را در جریان ملاقات اولیه با عضدی فهمیده بودم بنابراین من هیچگاه در حضور آنها از کلمه شکنجه استفاده نمی‌کردم) و یا آنهایی را که از طریق همکاری من با شما به زندان خواهند افتاد نکشید چون من معتقدم این کسانی که در زندان هستند و یا در آینده به زندان خواهند افتاد بعد از مدتی مثل من به اشتباه خود پی خواهند برد و به زندگی خواهند برگشت و به چرخ‌های اقتصادی کشور کمک خواهند کرد.

عضدی با چهره‌ای خندان و حالتی موافق به من گفت تو فکر می‌کنی که ما بچه‌ها را دوست نداریم و چند دقیقه‌ای در این باره صحبت کرد و در پایان گفت من صد درصد به تو قول می‌دهم مگر در یک مورد و آن در مورد کسانی است که مرتکب قتل شده باشند در این مورد آنها را می‌کشیم. بالاخره این صحبتها تمام شد عضدی گفت چند روز دیگر تو را به قزل‌قلعه می‌فرستم. اما فکر می‌کنم یک بار دیگر مرا نزد عضدی بردند حداکثر من سه بار با عضدی ملاقات کرده بودم و حرفهای بالا ماحصل مضمون اصلی آن است. نمی‌دانم

---

* پرویز ثابتی در ٦ فروردین ۱۳۱۵ در سنگسر سمنان متولد شد. در سال ۱۳۳٤ مقطع دبیرستان را با اخذ مدرک دیپلم به پایان رساند و در سال ۱۳۳۷ در رشته قضایی از دانشگاه تهران در مقطع لیسانس فارغ‌التحصیل شد. در همان سال به استخدام ساواک در آمد. در سال ۱۳٤۵ به ریاست اداره یکم از اداره کل سوم رسید. در سال ۱۳٤۹ معاون دوم اداره کل سوم و سال ۱۳۵۲ مسئول اداره کل سوم ساواک یعنی اداره امنیت داخلی شد. در آبان ماه سال ۱۳۵۷ از ایران گریخت.

چه مدت در انفرادی بودم. یک هفته یا بیست روز احتمالاً مسعود ملازاده می‌داند چون بعد از انفرادی مرا به زندان عمومی اوین بردند بعد ملازاده و یک نفر دیگر را نزد من آوردند مدتی در عمومی بودم که یک روز عضدی مرا خواست و گفت بچه‌ها چه می‌گفتند من گفتم راجع به نحوه دستگیری و بازجوئی و شکنجه و از این جور چیزها صحبت می‌کردند. بیشتر شطرنج‌بازی می‌کنیم. عضدی گفت ببین آنها چه می‌گویند چه چیزهایی را به ما نگفته‌اند و سیروس نهاوندی* که فرار کرده است احتمالاً کجا ممکن است پنهان شده باشد این بچه‌ها می‌دانند. گفتم باشد. و گفت چند روز دیگر تو را به قزل‌قلعه می‌فرستیم. من گفتم من هم می‌توانم مثل سیروس نهاوندی فرار کنم چون نهاوندی فرار کرده و دیگر طبیعی [است] که کس دیگری هم فرار کند و بچه‌های بیرون باور می‌کنند (من هنوز نمی‌دانستم سیروس پلیس خودشان است) او گفت تو را آزاد خواهم کرد و ترتیبی می‌دهم که هیچ‌کس شک نبرد ولی هنوز کاری نکرده‌ای حرفهایمان را که زده‌ایم من برای آنکه صحنه‌سازی کرده باشم گفتم من که مأموریتم را در قزل‌قلعه ظرف مدت کوتاهی انجام خواهم داد. شما به فکر فرار من باشید او گفت خیلی خوب خیلی خوب حالا پاشو برو که بچه‌ها به تو شک نکنند و اگر پرسیدند چه بود بگو باز از من خواستند مصاحبه کنم من هم قبول نکردم. نگهبان مرا آورد و من هم همین حرف را برای بردنم به نزد عضدی مطرح کردم.

به هر حال اینطوری شروع شد من با انگیزه کلک زدن به ساواک صحنه‌سازی کردم و تا اینجا هم خیلی خوب پیش آمده بودم اما از این به بعد دلهره و اضطراب، ترس و وحشت، فشارهای عصبی از یک طرف که مبادا به طور ناخواسته به بچه‌ها لطمه‌ای بزنم و خدای نکرده مرتکب خیانت شوم، و از طرف دیگر خصوصیات قبلی، ماجراجویی، عمل‌زدگی،

---

* سیروس نهاوندی در سال ۱۳۱۸ در تهران به دنیا آمد. در سال ۱۳۳۸ پس از اخذ دیپلم برای ادامه تحصیل به آلمان رفت، ابتدا در دانشکده فنی ثبت نام کرد و سپس تغییر رشته داد و سپس تحصیلات خود را در رشته فلسفه و روانشناسی ادامه داد. او از رهگذر فعالیتهای دانشجویی به مسائل سیاسی علاقه‌مند شد و در جریان اختلافات چین و شوروی و تحت‌تأثیر جو غالب در میان دانشجویان ایرانی مقیم در اروپا به چین گرایش یافت. نهاوندی در کنفرانس اعلام موجودیت سازمان انقلابی در تیرانا پایتخت آلبانی شرکت داشت. او مدتی بعد برای گذراندن دوره‌های سیاسی–نظامی رهسپار چین شد. پس از سپری کردن دوره‌های آموزشی در چین، به آلمان بازگشت و در اردیبهشت ۱۳۴۵ به دستور یکی از رهبران سازمان انقلابی عازم ایران شد. اما اختلافات او با سازمان انقلابی در خارج از کشور شدت گرفت و خود تشکیلات مستقلی به راه انداخت. افراد این گروه برای تأمین هزینه‌های خود در تیرماه ۱۳۴۸ به بانک ایران و انگلیس واقع در خیابان تخت جمشید حمله برد و بخشی از موجودی آن را به سرقت بردند. این گروه در آذر ۱۳۴۹ همچنین برای به گروگان گرفتن سفیر آمریکا در تهران اقدام کرد که این عملیات ناموفق ماند. یک سال بعد یعنی آذرماه ۱۳۵۰ اعضای گروه همگی توسط ساواک دستگیر شدند. سیروس نهاوندی که همکاری با ساواک را در زندان پذیرفته بود طی یک عملیات ساختگی از زندان گریخت و از آن پس به عنوان منبع ساواک، اخبار مربوط به افراد مبارز را در اختیار ساواک قرار می‌داد.

خودخواهی، بلندپروازی و خصلت‌هایی از این‌گونه باعث می‌شدند خودم را دلداری دهم که نترس تو موفق خواهی شد تو خیانت نخواهی کرد ولی آنچه مسلم است این است که تصمیم قطعی گرفته بودم که کسی را از داخل به خارج (به ساواک) وصل نکنم. هیچگونه اقدامی در این زمینه به عمل نیاوردم و این امر را خطری بس مهلک و خیانتبار می‌دانستم و مسائل دیگر را فرعی و بی‌اهمیت تلقی می‌کردم. آری شناگر ماهر به دریا زده بود!

چند روز بعد مرا به قزل‌قلعه منتقل کردند مدت ۱۵ روز در انفرادی بودم فکر میکنم در بهمن ماه بود در قزل‌قلعه تهدید به اعتصاب غذا کردم که به عمومی بروم. عضدی مرا خواست نزد نگهبان با من بدرفتاری کرد. تهدید به شکنجه و تبعید کرد و بعد از رفتن نگهبان با من روبوسی کرد و خوش و بش. گفت حالت خوب است آمادگی داری من تو را مخصوصاً به انفرادی فرستادم که هیچگونه شکی به وجود نیاید گفتم بله حالم خیلی خوبه می‌خواهم کارم را شروع کنم بعد به نگهبان گفت بیاید تو و آمد به نگهبان گفت از رفتار او راضی هستید نگهبان انوشه بود گفت بله آقای دکتر پسر خوبی است عضدی گفت اگر از او راضی هستید بفرستیدش عمومی.

فردای آن روز به عمومی آمدم با یک دنیا دلهره و اضطراب، چند نفری در قزل‌قلعه بود، نمی‌دانم. ۲۰ نفر یا ۳۰ نفر یا کمتر. مهدی سامع* آنجا بود و عده‌ای از بچه‌هایی دیگر که عمدتاً طرفدار مشی مسلحانه نبودند. مدتی گذشت و یک روز هنگام ملاقات با خانواده عضدی را دیدم خانواده‌ام رفته بودند به نگهبان قبلاً گفته [بود] «این» تو این اطاق باشد بعد عضدی آمد و گفت حالت چطوره چه خبر؟ گفتم خوبم موقعیت برای آن کار مناسب نیست. این بچه‌ها اهل مبارزه در بیرون نیستند منهم تاکنون چیزی نگفته‌ام. گفت نه اینها را ولشان کن به زودی عده زیادی را می‌آوریم تو خودت را خوب جا کن تا موقعش برسد. عضدی گفت با مادرت هم صحبت کن برای ما کار کند هم به او حقوق خواهیم داد و هم کمک می‌کند که تو زودتر بیایی بیرون من آشکارا لرزیدم به طوری که نتوانستم نگرانی خودم را پنهان کنم. در همان حال گفتم نه نه نه با مادرم نه نمی‌توانم مطرح کنم. اینکه خانواده[ام] سیاسی نیستند ولی مادرم تصوری از من دارد که چنانچه لب تر کنم وحشت

* مهدی سامع در سال ۱۳۲٤ در اصفهان متولد شد. تحصیلاتش را تا مقطع لیسانس رشته مهندسی شیمی در دانشکده پلی‌تکنیک ادامه داد و برای خدمت وظیفه به مرکز زرهی شیراز اعزام شد. او در سال ۱۳٤۸ به دلیل اقدام بر ضد امنیت کشور دستگیر شد. سامع پس از آزادی از زندان در جریان فعالیتهای دانشجویی پس از ١٦ آذر ۱۳٤۹ دستگیر گردید. وی با اعترافات خود موجب هوشیاری ساواک نسبت به فعالیتهای گروه جنگل در شمال کشور و واقعه سیاهکل شد.

می‌کند و می‌رود به این و آن می‌گوید و من هم شناخته خواهم شد. عضدی گفت اشتباه میکنی به خاطر نجات تو به کسی نمی‌گوید. من گفتم من مادرم را می‌شناسم این کار خطرناک است ولی او گفت حالا رویش فکر کن تا دفعه آینده. خداحافظی کردیم نگهبان آمد و مرا به زندان برد. در اینجا باید بگویم فکر می‌کنم درباره ناصر جعفری با من صحبت کرد و یا شاید بار دوم یعنی ملاقات بعدی از ناصر گفت به هر حال مطالبی که گفت چنین بود: عضدی گفت با ناصر جعفری صحبت کن و او را راضی کن که به عراق برود و به بچه‌های شما در عراق بگوید که به ایران بیایند و در اینجا مبارزه کنند چرا نامردی می‌کنند و به ایران نمی‌آیند که ادامه دهند مگر آنها نمی‌خواستند که به فلسطین رفته و بعد از دیدن دوره رزمی به ایران آمده و مبارزه مسلحانه انجام دهند حالا که شرایط برای این کار مناسب است پس چرا نمی‌آید و خلاصه او را تشویق کن که به عراق رفته و بچه‌های شما را به ایران آورد. من اگر چه نگران شدم ولی به ناصر اعتماد و اطمینان داشتم و امیدوار بودم طرحی بریزم و به یک نحوی خطر را از سر ناصر و بقیه بچه‌های فلسطین رد شود برای این کار چند ماه وقت داشتم تا ناصر آزاد شود. در این مدت با خود فکر کردم ناصر جعفری به دلایل علایق شدید عاطفی که به من داشت و نیز من به او [؛] می‌توانم موضوع را با او مطرح کنم و از او بخواهم به عراق برود اما نه برای طرح ساواک بلکه برای اجرای طرح خودم که چنین بود ناصر به عراق برود و به بچه‌ها بگوید که اولاً هرگز به ایران نیایند و اگر آمدند، با من هیچگونه تماسی نگیرند زیرا دستگاه می‌خواهد به آنها ضربه بزنند. ۳۳

ثانیاً: موضوع همکاری‌ام با ساواک را با ذکر انگیزه مطرح کند و بگوید مسعود در چه وضعیتی قرار دارد و تصمیم دارد به ساواک کلک بزند اما اگر نتواند [و] موفق نشود خودش را خواهد کشت البته سعی خواهد کرد قبل از خودکشی موضوع را افشا کند و اما اگر نتوانست موضوع را افشا کند و به دست ساواک کشته شد در آن موقع شما مسئله را در سطح خارج کشور علنی کنید که خون من هدر نرود. با این انگیزه با ناصر وارد صحبت شدم البته ناصر قبول کرد که به خارج برود ولی من موضوع را به او نگفتم و می‌خواستم در آخرین روزهای آزادیش با او در میان بگذارم. در اینجا باید یادآوری کنم که موضوع آمادگی ناصر را به رفتن به عراق برای عضدی مطرح کردم که ناصر می‌گوید می‌خواهد برود به خارج عضدی هم خیلی اظهار خوشحالی کرد. اما در آخرین روزهای آزادی، ناصر زمزمه‌هایی سر داد که معنی آن قصد ماندن در ایران و زندگی کردن بود و من که حس کردم ناصر در رابطه با من رودربایستی می‌کند به او گفتم اگر بعد از یک هفته آزادی ساواک تو را دستگیر نکرد یک گرم‌کن بخر و به مادرم بده و به او بگو که آن را به مسعود بدهد و یا خبر سلامتی خودت را به وسیله‌ای دیگر

به مادرم بده. رمز این گرم‌کن این بود که من بدانم ناصر را برای اینکه به خارج نرفته است دستگیر می‌کنند یا نه تحت فشار قرار می‌دهند یا نه. زیرا من فکر می‌کردم از آنجایی که من قبلاً به عضدی گفته بودم ناصر می‌خواهد به عراق برود حالا در آستانه آزادی باید به عضدی می‌گفتم که ناصر منصرف شده است. ممکن است ساواک به من شک کند که من عمداً ناصر را منصرف کرده‌ام پس او را بگیرد و زیر شکنجه قرار دهد و از طریق او بفهمد که او می‌خواسته به عراق برود ولی من او را منصرف کرده‌ام یا نه. بنابراین باید مطمئن می‌شدم که در چنین مواردی ساواک کارهای مرا چک می‌کند یا نه. به هر حال به خاطر دارم که بعد از مدتی خبری از ناصر (از عدم دستگیری ناصر) از طریق خانواده‌ام به من رسید نمی‌دانم گرم کن فرستاد یا سلام رسانده بود. من خیالم از این بابت روشن شد بعدها شنیدم که ناصر در یک دانشکده در همدان مشغول تحصیل است. به هر حال مأموریت ساواک درباره ناصر به این ترتیب با خوبی بدون آنکه لطمه‌ای بخورد و یا اینکه به بچه‌ها لطمه‌ای زده شود تمام شد.

چند ماهی در قزل‌قلعه گذرانده بودم که بچه‌های جدیدی را به قزل‌قلعه آوردند تقدم یا تأخرشان را به خاطر ندارم. اصغر ایزدی، سعید کلانتری،* پاک‌نژاد، ناصر رحیم‌خانی، هیبت غفاری، سیاوش شافعی و بسیاری دیگر که نامشان به خاطرم نیست زندان قزل‌قلعه به تدریج شلوغ می‌شد نمی‌دانم چند نفر بودند تمام بندها پر شده بود و باز هم پرتر می‌شد در چنین شرایطی به هراس افتادم با خود می‌گفتم مثل اینکه فاجعه نزدیک می‌شود خودم را کاملاً برای خودکشی آماده کرده بودم با این حال دلم نمی‌خواست بمیرم نقشه می‌کشیدم که یک طوری موضوع را خنثی کنم که ساواک نفهمد و با خود می‌گفتم این کار را حتماً خواهم کرد برخورد با بچه‌های نازنینی مثل اصغر و سعید، شافعی و دیگران به من تا حدود زیادی روحیه می‌داد و وضع تازه‌ای برایم به وجود آمده بود و از این پس من مرحله تازه‌ای از آموزش سیاسی را آغاز کردم با چیزهایی روبرو شدم که فکرش را هم نمی‌کردم. بارها با خودم می‌گفتم ای کاش قبل از اینها با این بچه‌ها آشنا شده بودم. بچه‌ها یک دنیا صمیمیت و صداقت، لطف و صفا بودند من چگونه می‌توانستم به آنها خیانت کنم. در چند باری که عضدی را می‌دیدم پی برده بودم که مسئله روابط بچه‌ها و کارهایشان یا نظراتشان برای

* مشعوف کلانتری نظری، دایی بیژن جزنی، در سال در تهران ۱۳۱۹ به دنیا آمد. در هنگام تحصیل در هنرستان با علی‌اکبر صفایی فراهانی آشنا شد. پس از اخذ دیپلم به خدمت سربازی رفت. پس از تشکیل گروه توسط جزنی، مشعوف کلانتری به این گروه پیوست و بعد از دستگیری جزنی با دامی که توسط عباسعلی شهریاری برای افراد باقیمانده پهن کرده بود در تاریخ ۴۷/۴/۲۳ دستگیر و به ۱۰ سال حبس قطعی محکوم شد، سرانجام در تاریخ ۱۳۵۴/۱/۲۹ در تپه‌های اوین به رگبار گلوله بسته شد.

آنها چندان اهمیتی ندارد زیرا همواره روی مسئله تماس و وصل کردن بچه‌های زندان به خارج به طور جدی تأکید می‌کرد و می‌گفت ما شرایط مناسبی در زندان به وجود خواهیم آورد به تدریج ملاقات را آزاد می‌کنیم. امکانات زندگی خوب در زندان را بالا خواهیم برد. مسئله دارو، غذا و طبخ می‌دهیم، آشپزخانه را به دست خودتان می‌سپاریم و کارهای دیگر و خلاصه شرایط طبیعی بدون هیچگونه فشار ایجاد خواهیم کرد تا اینکه بچه‌های زندان بدون هیچگونه ترس و واهمه‌ای خودشان را رو کنند و به طور فعال فعالیت کنند از جمله بچه‌هایی که در آستانه آزادی بودند و معمولاً بچه‌ها هنگام آزادی کمتر فعالیت می‌کردند که ساواک روی آنها حساس نشود. آنها فکر همه چیز را کرده بودند می‌خواستند شرایطی به وجود آورند که زندانیان بدون ترس از ساواک با حداکثر نیرو و توان خود فعالیت کنند و به شهادت بچه‌ها بعد از مدتی تا حدودی نیز این شرایط فراهم شد. وضع غذای بیماران بهتر شده بود. از طرف ساواک کنترل علنی وجود نداشت یعنی فشاری در بین نبود وسایل ورزشی کم و بیش به وجود آمده بود و روابط بچه‌ها با نگهبانان نیز طبیعی بود. و چنانچه من کارم را شروع می‌کردم به تدریج وضع بهتر می‌شد و ملاقات نیز آزاد و زیاد می‌شد- حالا فقط «ملاقاتی» وجود داشت و گاهگاهی هم ملاقات می‌دادند. حالا دیگر گروه فکری در زندان به وجود آمده بود به خصوص وقتی کلانتری وارد عمومی شد مرحله تازه‌ای از فعالیت این گروه آغاز شد. من -اصغر ایزدی- مهدی سامع- سعید، شهاب، عبدالله افسری و سیاوش هم در این زمان در زندان بود ولی در گروه نبود رابطه من و چند تن از بچه‌ها با او رابطه کار تئوریک و مسائل استراتژیک و تاکتیک مبارزه مسلحانه بود. ۳۵

گروه در داخل زندان بیشتر کارهایش در زمینه بررسی تز مسعود احمدزاده و مقایسه آن با نظر بیژن [جزنی]، بررسی و تجزیه تحلیل اشتباهات بچه‌های فدائی تا آن تاریخ و خلاصه تبلیغ مشی مسلحانه در زندان چه در رابطه با افراد داخل گروه و چه در رابطه با افرادی که نسبت به مشی سمپاتی داشتند. بچه‌ها برنامه انفرادی هم داشتند و با افراد زندان برنامه دو نفره می‌گذاشتند من هم با عده‌ای چنین برنامه‌ای داشتم با مهدی کاظمی، سکوت(افغانی) با رحیم‌خانی، با [هیبت‌الله] غفاری و عده‌ای دیگر که نامشان بخاطرم نیست ولی گزارش‌هایی که من به عضدی می‌دادم بسیار کلی و نارسا بود و در بسیاری از موارد گزارش‌های من انحرافی بود مثلاً درباره مهدی کاظمی چنین گزارش دادم من برای او موضوع گروه فلسطین را بازگو میکنم اینکه چگونه به وجود آمد و چگونه دستگیر شدیم راجع به اصلاحات ارضی و مسائل ایدئولوژیک و از این قبیل. ولی در پایان می‌گفتم اهل مبارزه در بیرون نیست اگر آزاد شود دنبال زندگی خود می‌رود، در حالی که مهمترین مسئله‌ای که بین من و مهدی

کاظمی بود مربوط به مسائل مواد منفجره انواع بمبهای انفجاری و حتی بمب کاغذی و طرز تهیه آنها بود که اساساً به این موضوع اشاره نکردم و سرانجام مهدی بدون اینکه هیچ‌گونه خطری از جانب من متوجه او باشد آزاد شد و مثل اینکه به خدمت سربازی فرستاده شد.

یا در مورد سکوت، زندانی افغانی که بچه‌ها تصدیق می‌کنند پسر خیلی خوبی بود و با من رابطه بسیار گرم داشت نظرم همیشه به نفع او بود و او را بیگناه معرفی میکردم و می‌گفتم او را آزاد کنید کاری نکرده است. البته وقتی عضدی مرا می‌خواست هنگام ملاقات بود و حتی اگر می‌خواستم مسائل را به طور دقیق هم بگویم فرصتی وجود نداشت. بعد از مدتها یک بار عضدی مرا هنگام ملاقات با خانواده‌ام چند دقیقه‌ای نگهداشت درباره زندان سؤال کرد چیزی که من به او گفتم همه مسائل را که با او مطرح کردم این بود با بچه‌ها موضوع وصل کردن زندانیان را با بیرون مطرح کردم و بچه‌ها به هیچ‌وجه موافق نیستند و می‌گویند این کار برای جنبش خطر دارد و من هم بیشتر از این نمی‌توانم پافشاری کنم. ممکن است به من مشکوک شوند. عضدی گفت نترس مشکوک نمی‌شوند. شاید هنوز در این مورد به تو اعتماد ندارند. سعی کن با آنها بیشتر گرم بگیری و اگر قبول نکردند خودت به تنهایی بدون آنکه آنها بفهمند (یعنی گروه) به طور فردی با بچه‌هایی که دارند آزاد می‌شوند قرار بگذار. من گفتم روی این مسائل همه بچه‌ها حساس هستند اگر به طور فردی با بچه‌ها قرار بگذارم به بچه‌های بالای زندان خواهند گفت و من لو می‌روم با این حال سعی خودم را می‌کنم عضدی گفت دیگر چه خبر گفتم دیگه خبر مهمی نیست بچه‌ها با هم صحبت می‌کنند، برنامه سیاسی دارند بعداً برایتان می‌گویم اگر زیاد اینجا معطل شوم خانواده‌های بچه‌ها به من مشکوک می‌شوند. می‌خواستم هر چه زودتر به داخل زندان بیایم تا هر چه ممکن است کمتر خبر بدهم. عضدی با عجله پرسید چه کتاب‌ها و جزواتی در زندان هست با عجله گفتم مقداری کتاب و جزوه هست که سر فرصت برایتان می‌گویم عضدی گفت بچه‌ها جاسازی در زندان ندارند ناگهان جا خوردم با همان حال گفتم جاسازی. گفت آره. گفتم نمیدانم شاید تحقیق میکنم بعداً میگویم با حالت استهزاء گفت جاسازی هم دارند من که کمی به خودم آمده بودم گفتم این چیزها مهم نیست من میخواهم تماس برقرار کنم و همه فکرم دنبال تماس است. در اینجا من راجع به ملاقات و امکانات عمومی در زندان صحبت کردم. عضدی گفت باشد باشد یواش یواش همه چیزها را درست می‌کنیم تو فقط روی برقراری تماس کار کن وقتی شروع کردی ما هم درستش میکنیم ما می‌خواهیم یک عده دیگر را هم بیاوریم برو ببینیم چه کار میکنی داریم فکری هم برای فرارت می‌کنیم زودباش دیگر چند تا تماس برقرار کن که ما هم بتوانیم یه کاری برای تو بکنیم.

این یک نمونه از گزارش‌هایی بود که به عضدی دادم البته من با هیچ کس راجع به وصل کردن بچه‌ها به گروه و یا به دیگران اساساً صحبتی نکرده بودم. منتها طرح من برای خنثی کردن این مهمترین و اساسی‌ترین و در عین حال هولناک‌ترین خواست شیطانی پلیس ایجاد زمینه تدریجی برای غیرعملی جلوه دادن آن بود و این تقریباً دومین باری بود که گفته بودم نمی‌شود.

زندگی در قزل‌قلعه نسبتاً بد نبود. من هنوز مریض بودم اززمانی که از برازجان آمده بودم تا آنزمان هنوز فتق شکمم خوب نشده بود و در جریان شکنجه اوین هم به شدت بدتر شده بود. نیز از زمان برازجان ناراحتی پوستی داشتم. این زمینه بیماری پوستی در رابطه با اضطراب‌ها و تشویش‌ها و ناراحتی‌های عصبی ناشی از دوگانگی درونی دوبار در قزل‌قلعه و یک بار در قصر مرا به حالتی دچار کرد که تمام سر و صورت و دست و پایم به شدت متورم شد. بچه‌ها می‌دانند. همراه با خارش و سوزش شدید. در هر سه مورد این ناراحتی از طریق تزریق آمپول‌های فنرگان و قرص‌های دیگر ضدحساسیت از بین رفت.

به هر حال به ترتیبی که قبلاً گفتم مدت زمانی گذشت تا این زمان عده‌ای آزاد شده بودند و من برخلاف دستور ساواک با هیچ‌کس قراری برای ساواک نگذاشتم. این را هم بگویم که از نظر تاکتیک پلیس شاید جالب باشد قرار بود در صورتی که من با کسی قرار گذاشتم و خواستم به ساواک اطلاع دهم خودم را به دل درد شدید بزنم (با توجه به اینکه همه بچه‌ها می‌دانستند که من فتق شکم دارم برای بچه‌ها قابل قبول بود) و مرا به عنوان معالجه به بیمارستان یا دفتر ببرند و من از نگهبانان تقاضا کنم مرا عمل کنند و چون عمل جراحی بدون اجازه عضدی یا ساواک صورت نمی‌گرفت از نگهبانان بخواهم به عضدی تلفن کنند و در این مورد اجازه بگیرند. در چنین موردی عضدی موضوع را می‌فهمید و خودش را به من می‌رساند که من خبر تماس را به او بگویم.

البته من در هیچ موردی چنین کاری را نکردم مگر یک بار در اوین که آن هم مربوط به تماس نبود و بعداً خواهم گفت تا اینکه یکی دو روز قبل از سی‌ام تیر عضدی چند نفر از بچه‌ها را به بهانه پیشنهاد برای مصاحبه و آزادی خواست من هم یکی از آنها بودم وقتی روی صندلی نشستم عضدی سؤالات را شروع کرد. خب در آن مورد چه کار کردی ترس و اضطراب من در مورد این مأموریت تا حدودی از بین رفته بود مسئله را از قبل برای خودم حل کرده بودم بنابراین سعی کردم در نهایت خونسردی و آرامش اعصاب مسئله را مطرح کنم. گفتم والا... آقای دکتر من تا آنجا که می‌توانستم سعی خودم را کردم اساساً موضوع آن طور که من تصور می‌کردم نیست. یک بار دیگر موضوع را مطرح کردم ولی بچه‌ها به دلایل زیادی اساساً با این کار مخالفند و دلایلشان این است که زندانیان در شرایط خفقان، شکنجه

و دیکتاتوری حق ندارند در اموری که مربوط به خارج از زندان و مربوط به سازمان‌های چریکی می‌باشد دخالت کنند زیرا معتقدند در صورتی که بچه‌های زندان را به گروه معرفی کنند و ممکن است از طرق گوناگون این مسئله برای ساواک روشن شود از جمله اینکه مبادا یکی از همین بچه‌ها روزی دستگیر شود و زیر شکنجه شدید نحوه آشنایی خود را با گروه افشا نماید. در آن صورت همه ما را زیر شکنجه قرار می‌دهند تا به بقیه کارهای ما در این موارد پی ببرد و آن وقت ممکن است ما یا یکی از ما هم نتواند شکنجه را تحمل کند و همه چیز رو بشود و اضافه کردم از این جهت بچه‌ها این کار را خیانت به جنبش می‌دانند آنها می‌گویند فعالیت سیاسی در زندان چندان مهم نیست زیرا خود ساواک هم می‌داند که ما چه عقیده‌ای داریم و مبتنی بر آن تا آنجا که می‌توانیم فعالیت می‌کنیم و ساواک هم از این جهت زیاد حساسیت نشان نمی‌دهد ولی در آن مورد اگر ساواک پی ببرد تا زهرش را نریزد دست برنمی‌دارد. این اولین باری بود که بعد از شنیدن این حرفها عضدی آشکارا عصبانی شد. خون در چهره کریهش دوید، سعی می‌کرد خود را کنترل کند اما دست خودش نبود.

من هم ترسیده بودم ولی خودم را عادی نشان می‌دادم. عضدی با عجله گفت شاید بتو اعتماد ندارند، به تو مشکوک نیستند، گفتم نه نه مطمئنم که مشکوک نیستند ولی من فکر نمیکنم آنها از این کارها بکنند چون اگر می‌کردند من می‌فهمیدم عضدی با شتاب گفت نه نه ما میدونیم که آنها با گروه تماس دارند.

در اینجا من گفتم آقای دکتر یک وقت فکر نکنید که من چیزی را از شما پنهان می‌کنم من واقعاً می‌خواهم گذشته خود را جبران کنم. اگر هم احتمالاً آنها تماس داشته باشند من از آن بی‌خبرم. با این حال سعی خودم را خواهم کرد. عضدی گفت نه ما که به تو اعتماد داریم ولی فکر می‌کنم چون تو از بچه‌های فدایی نیستی ممکن است زیاد به تو اعتماد نکرده باشند. تو سعی کن بیشتر با آنها گرم بگیری. گفتم من با آنها رفیق هستم و رابطه بسیار خوبی داریم ولی آنها چنین عقیده‌ای دارند. نمی‌دانم شاید هم با بیرون رابطه داشته باشند و من ندانم. بعد از این موضوع عضدی پرسید دیگر چه خبر؟ گفتم دیگه مسئله مهمی نیست زندگی عادی. عده‌ای از بچه‌ها فعالیت می‌کنند عده‌ای فعالیتی ندارند و قصد دارند بعد از آزادی به دنبال زندگی خود بروند مثل [هرمز] قدکپور- [نصرالله] کسرائیان- مهدی کاظمی. عضدی حرفم را قطع کرد و گفت درباره جزوات، کتاب‌ها و رادیو و جاسازی چی. گفتم آنها را پیدا کردم. آمدم توضیح بدهم که کجای اطاق است گفت حالا برو حالا برو بعداً می‌خواهیمت. من گفتم می‌خواستم راجع به آزادی خودم صحبت کنم. گفت نمی‌تواند زیاد با من صحبت کند بچه‌ها مشکوک می‌شوند و در پایان گفت چند روز دیگر مرا خواهد دید. مرا به زندان

برگرداندند کاملاً تعجب کرده بودم. به خاطر دروغ بزرگی که گفته بودم نه پافشاری کردند نه تهدید کردند و نه درباره بقیه مسائل به تفصیل سؤال کرده بود. از این به بعد به خودم اجازه دادم در مورد وصل کردن بچه‌ها با استحکام بیشتری صحبت کنم، در ضمن این اولین باری بود که در مورد گزارش دادن خوشحال برمی‌گشتم. ولی قضایا طور دیگری بود زیرا شب سی‌ام تیر یا یک شب قبل از آن عده‌ای را از قزل‌قلعه به اوین بردند در اینجا باید بگویم تمام تماسهایی را که من با ساواک داشتم تا آنجایی که یادم می‌آید (در قزل‌قلعه) همین بود و کل گزارش‌هایی را که دادم نیز بیشتر از این نبود البته در اوین هم از من بازجویی شد که به موقع خواهم گفت. یعنی مقداری گزارش‌ها را در اوین همراه با سؤال‌های مطرح شده که خواهم گفت نکته‌ای که فراموش [کردم] این بود که در پایان مذاکراتم با عضدی وقتی سؤال‌های متفرقه را مطرح کرد من گفتم ضمناً قرار است به مناسبت سی‌ام تیر برنامه‌ای نیز اجرا کنیم که البته همین مسئله بهانه‌ای شد برای درهم پاشیدن زندان قزل‌قلعه و بردن عده‌ای از بچه‌ها به اوین که در پایان قسمت اوین دلایلش را خواهم گفت.

به خاطر ندارم به چه طریقی ما را به اوین بردند ولی یادم می‌آید در اوین چشمهایمان را بستند مرا از صف بچه‌ها بیرون کردند و بردند به اطاق بازجویی. به خاطر ندارم که از بقیه بچه‌ها بازجویی به عمل آمد یا نه ولی فکر می‌کنم از بچه‌های دیگر هم بازجویی کردند در این جا به یک تجربه کوچک اشاره می‌کنم فکر می‌کنم بد نباشد بدانید. چرا چشم‌های همگی را بستند؟ زیرا می‌خواستند مأمورشان یعنی من از طرف بقیه بچه‌ها شناخته نشود. شاید کس یا کسان دیگری هم بودند که اقدامات حفاظتی در مورد آنان نیز رعایت شود به هر حال من نمی‌دانم. صفی از بچه‌های زندان با چشم‌های بسته در حرکت بود نمی‌دانم مرا از میان صف به اتاق بازجو بردند یا مرا به سلول بردند و بعداً برای بازجویی نزد رسولی آوردند به هر حال بعد از ملاقات با رسولی که به جای خود نقل خواهم کرد مرا به سلول بردند و فردای آن روز با چشم بسته مرا به عمومی اوین آوردند و در گوشه‌ای نشاندند از زیر چشم‌بند بقیه بچه‌ها را که با چشم بسته نشسته بودند می‌دیدم دو سه روز بعد چشم‌های همه را باز کردند. البته در عین حال این برخورد یک حالت تنبیهی و انتقامی هم داشت که در پایان این فصل خواهم توضیح داد. به هر حال مرا به اطاقی بردند که رسولی آنجا بود جلو آمد و با من دست داد و مرا بغل کرد و بوسید من هم این کار را کردم. این اولین بار است که رسولی به جای عضدی با من روبرو شد. بعدها فهمیدم عضدی وقتی احساس ناامیدی کرده است خودش را کنار کشیده که لااقل به کارهای مهمتری برسد. من رسولی را چندان تحویل نگرفتم ولی در عین حال صلاح نبود او را عصبانی کنم و من می‌بایست

در برخوردهایم کاملاً مواظب باشم. اولین مسئله‌ای که رسولی مطرح کرد در مورد وصل کردن بچه‌ها بود. گفت: بالاخره نتوانستی در آن مورد کاری بکنی. گفتم برای آقای دکتر کاملاً توضیح دادم، نمیشه! گفت ترتیبی می‌دهیم که تو در یک جایی باشی که هیچ‌یک از بچه‌های بالای فدائی‌ها و بچه‌های بالایی زندان نباشد و یک عده از بچه‌های پایین و تعدادی از بچه‌هایی که در آستانه آزادی هستند تو خودت به تنهایی می‌توانی هر کاری میخواهی بکنی بتو هم اعتماد دارند بعد پرسید خوبه؟ خودم هم انتظار چنین طرحی را نداشتم اول جا خوردم احساس کردم احتیاج به فکر کردن دارم ولی وقتی برای فکر کردن نبود. مِن و مِن کردن جایز نبود آنها را مشکوک می‌کرد بنابراین بلافاصله گفتم خیلی عالیه این شد یَه چیزی ولی... مکث کردم و ادامه دادم بگذارید کمی فکر بکنیم این کار اشکالاتی هم دارد بچه‌ها فوراً می‌فهمند زیرا اساساً معمول نیست که بچه‌های زندان با بچه‌های در حال آزادی قرار بگذارند و از طرفی اگر مرا تنها بین اینگونه بچه‌ها قرار دهید به زودی به گوش بچه‌های دیگر در زندان‌ها می‌رسد و شک خواهند کرد و به بیرون اطلاع خواهند داد و نیز چنانچه من با کسی مطرح کنم احتمال مخالفت زیاد است و خود آنها نیز به همدیگر می‌گویند و مشکوک می‌شوند و ممکن است از طریق خانواده‌هایشان برای دیگر زندانی‌ها و یا کسانی که خودشان می‌دانند پیغام‌دهند که مسعود این چیزها را می‌گوید و خلاصه کار خراب شود و خلاصه من لو بروم. من نمی‌دانم چرا شما روی این کار این قدر پافشاری می‌کنید. مگر نمی‌خواهید در بچه‌های سازمان نفوذ کنید خودم را آزاد کنید این کار را به راحتی انجام خواهم داد ولی ساواک زرنگ‌تر از این حرفها بود. رسولی گفت داریم فکرش را می‌کنیم. تو باز هم درباره تماس با بیرون فکر کن تا بعد بیشتر صحبت کنیم. گفتم باشد.

بعد رسولی راجع به زندان قزل‌قلعه و فعالیت‌های عمومی در زندان سؤال کرد من هم مسائلی را که با عضدی در قزل‌قلعه صحبت کرده بودم مطرح کردم رسولی گفت بنویس مطالب زیر به طور کلی نتیجه سؤالاتی است که رسولی از من پرسید.

۱- جزوات، کتاب‌ها، رادیو که در زندان وجود دارد و نام آنها که در مورد نام من چند جزوه و کتاب را نام بردم و گفتم نام بقیه یادم نیست.

۲- محل جاسازی در زندان- جواب در اطاق شماره ٤ البته عضدی هم قبلاً درباره جاسازی سؤال کرده بود که [ناخوانا]

۳- رابطه‌ام با مذهبی‌های زندان. در جواب نوشتم با آنها رابطه‌ای ندارم و اصولاً بچه‌های مذهبی و چپی‌ها با هم رابطه سیاسی ندارند و هر کدام جداگانه برنامه دارند و من نیز از روابط آنها اطلاعی ندارم.

٤- در مورد افراد گروه و مسائل مورد بحث که مربوط به مسائل تئوریک، مسائل مشی مسلحانه و غیره و تبلیغ نظرات این گروه در زندان اما نه به طور دقیق، توضیح اینکه مسائلی در گروه ما در مورد طرح تشکیلاتی وجود داشت که به هیچ وجه نگفتم و همچنین رفت و آمد جزوات از زندان قزل‌قلعه به زندان‌های دیگر و یا از زندان‌های دیگر به قزل‌قلعه نیز چیزی بود که از طرف من مطرح نشد.

البته بعد از کشف ماکت و جزوات چریکی در کوه و شهر در زندان کمیته اشاره‌ای شکسته بسته به طرح تشکیلاتی مربوط به قزل‌قلعه شد. همراه با بی‌اهمیت جلوه دادن آن از طرف من و اینکه به همین دلیل من فراموش کردم بگویم که مربوط به آینده می‌شود و بعداً خواهم گفت.

٥- در مورد کسانی که در آستانه آزادی قرار داشتند گفتم در صورت آزادی همه این بچه‌ها دنبال زندگی خواهند رفت. مثل نصرالله کسرائیان، هرمز قدکپور، مهدی کاظمی، مسعود که اسم فامیلش یادم نیست سکوت که افغانی بود و چند نفر دیگر که نامشان یادم نیست حتی یک نفر هم نبود که بگویم به دنبال زندگی نخواهد رفت یا حداقل این چیزی است که به خاطر می‌آورم. گذشته نشان داد که هیچ‌کدام از بچه‌های قزل‌قلعه تحت فشار قرار نگرفتند و از طریق گزارش‌های من خطری متوجه آنان نشد و این بچه‌ها به دنبال مبارزه مسلحانه نرفتند. بعد مرا به انفرادی فرستادند و فردای آن روز به زندان عمومی منتقل شدم. مدتی در اوین ماندیم تا روزی که عضدی عده[ای] را خواست و راجع به مصاحبه با آنها صحبت کرد. در اینجا یک نکته را که فراموش کردم می‌نویسم و بعد ادامه خواهم داد.

٦- مسئله دیگری که عضدی به صورت کوتاه و رسولی به شکل جدی از من سؤال کرد. مسئله نادمین در زندان بود. سؤال این بود کسانی که فکر میکنی نادم هستند و یا ضعیف هستند و در صورتی که آنها را بزنیم (یعنی شکنجه کنیم) مصاحبه و یا همکاری خواهند کرد معرفی کن. این سؤال نیز برای من اهمیتی اساسی داشت و می‌بایست به طور جدی با آن روبرو شوم. چون من خودم را به پشیمانی و ندامت زده بودم. (یعنی در زیر شکنجه قول همکاری داده بودم) ساواک می‌خواست چنین کاری را با دیگران نیز انجام دهد.

جوابی را که من از قبل آماده کرده بودم این بود من گفتم فکر نکنید چون مرا شکنجه دادید من قبول کردم با شما همکاری کنم علت اصلی این نبود من خودم از مدتها قبل از درون شکسته بودم و زمینه منافع شخصی زندگی، خانواده، و لذت بردن از مواهب زندگی در من به وجود آمده بود. در چنین شرایطی اگر اشتباه نمی‌کردید و مرا نمی‌زدید بلکه با من صحبت می‌کردید و مورد تحبیب قرار می‌دادید هم با شما همکاری می‌کردم و حتی وقتی

مرا زدید دیدید که چند ساعت مقاومت کردم این فقط از سر لجبازی بود. به عبارت دیگر شکنجه بیشتر ممکن بود حتی مرا مقاوم‌تر کنند. و اما درباره ندامت بعضی از بچه‌ها تا آنجا که من می‌دانم کسی نادم نیست بعضی از بچه‌ها در زندان فعالیت سیاسی نمی‌کنند یعنی در زندان بی‌طرف هستند اما به این معنی نیست که همکاری با ساواک را ترجیح بدهند. اینها می‌خواهند به صورت طبیعی و عادی آزاد شوند و به دنبال زندگی خود بروند. بدون آنکه حتی ندامت کنند چه رسد به اینکه همکاری نمایند. زیرا می‌خواهند در بیرون بین مردم سرشان را بلند نگه دارند و به اصطلاح شرافتمندانه زندگی کنند و در چنین شرایطی اگر شما آنها را بزنید شدیداً عصبانی می‌شوند و نه تنها ندامت نمی‌کنند بلکه موضع قاطعی هم خواهند گرفت و حتی ممکن است خودکشی کنند. از طرفی برخورد خشونت‌آمیز شما با اینها دیگران را (یعنی آنها که فعال نیستند) نیز به موضع قاطعی خواهد رساند و آنها را به فعالیت خواهد کشاند. تا آنجا که من می‌دانم کسانی که از خارج می‌آیند بیشتر اهل مصاحبه و یا ندامت می‌باشند و خودتان هم بهتر می‌دانید دلیلش چیست. به نظر من این افراد را تحت فشار قرار ندهید آنها را به حال خود رها کنید تا در جریان گذشت زمان تصمیم خود را بگیرند اگر کسی به این نتیجه برسد خودش اعلان خواهد کرد. این بود چکیده بحث من و ساواک درباره این افراد که البته در چند مورد صورت گرفت ولی محتوا و مضمون آن همین مطالب بود که نوشتم. و در این مورد نیز باید بگویم هیچیک از بچه‌هایی که من با آنها سر و کار داشتم زیر شکنجه نرفتند و از طریق من لطمه‌ای به آنها زده نشد.

داشتم می‌گفتم که مرا به زندان عمومی فرستادند. مدتی گذشت یک روز عضدی مرا و چند تن از بچه‌ها را خواست. عضدی از من پرسید چه خبر. گفتم در آن مورد که به طور مفصل برای آقای رسولی توضیح دادم ولی در اینجا بچه‌ها اصلاً کاری نمی‌کنند فقط تفریح و بازی و جوک و داستان گفته می‌شود و خلاصه چیز مهمی نیست بعد اضافه کردم که رسولی گفته است شما دنبال کار فرار من هستید آیا موقع آن نشده است. عضدی گفت چرا تو فکرش هستم ما باید یه راهی پیدا کنیم که بچه‌ها شک نبرند من گفتم خودم یک راهی پیدا کرده‌ام گفت چه راهی گفتم مثل سیروس نهاوندی که فرار کرد من هم میتوانم خودم را به بیماری شدید فتق شکم بزنم مرا به عنوان عمل کردن به آنجا ببرید بعد خودتان ترتیبش را بدهید که فرار کنم. بچه‌ها هم باور خواهند کرد عضدی گفت خیلی خوب این کار را بکن ما تو را بستری می‌کنیم و بعد با تو تماس خواهیم گرفت (در بیمارستان) من که خیلی ساده‌اندیشانه با مسئله برخورد کرده بودم فکر کردم دیگر تمام است با خوشحالی خداحافظی کردیم و آمدم به عمومی و دیگر عضدی و یا رسولی را ندیدم تا در ۱۳ آبان

که به کمیته رفتم.

مدتی بعد سعید [کلانتری] شروع کرد به درست کردن ماکت و نوشتن جزواتی درباره ماکت کوه که البته مخفی و دور از چشم دیگران نبود اما دیگران دقیقاً نمی‌دانستند موضوع چیست ولی حدس می‌زدند چه مسائلی بین ما مطرح است زیرا ماکت‌ها را می‌دیدند و سعید را نیز هنگام نوشتن جزوه نیز می‌دیدند. گو اینکه من به دلایلی که نمی‌خواهم بنویسم ولی به مهدی سامع گفته‌ام حداقل یک فرد مشکوک در زندان عمومی اوین وجود داشت اما به هر حال در روز ٤ آبان به زندان یورش بردند و در جریان بازرسی ماکت و جزوه‌ها را از داخل بخاری کشف کرده با خود بردند و کسانی را که شیرینی نگرفته بودند از جمله مرا به شلاق بستند و بعد به انفرادی فرستادند چند روز بعد دوباره همه را به عمومی آوردند و در روز ۹ آبان دو باره شیرینی دادند همان بچه‌ها دوباره از گرفتن شیرینی امتناع کردند و دوباره بچه‌ها را به انفرادی بردند. من که از این خشونت ساواک سخت عصبانی شده بودم در زندان انفرادی به سروان روحی مدیر داخلی زندان اوین قدیم گفتم میخواهم عضدی را ببینم گفت برای چه. گفتم کار خصوصی دارم. گفت نمی‌شود. باید به من بگویی. گفتم مسئله به شما مربوط نمی‌شود. گفت به هر حال تا ندانم به عضدی نمی‌گویم. گفتم مربوط به بیماری فتق شکمم می‌باشد. می‌خواهم از او درخواست کنم دستور [بدهد] مرا مداوا کنند. گفت تو را به بیمارستان بردیم دکتر تشخیص داده احتیاجی به عمل نداری و از این حرفها. بالاخره شب سیزدهم آبانماه من و سعید را به کمیته بردند.

در اینجا لازم است به این نکته نیز اشاره کنم که پیرو مذاکراتم با عضدی درباره فرار از بیمارستان مدتی بعد خودم را به دل درد شدید زدم بچه‌ها نگهبان را صدا کردند. نگهبان آمد من گفتم دلم شدیداً درد می‌کند و فکر می‌کنم از ناحیه فتق شکم باشد. نگهبان فوراً به عضدی تلفن کرد اجازه داده بود مرا به بیمارستان ببرند مرا به بیمارستان بردند. عده‌ای نگهبان با مسئولیت استوار قابلی (از نگهبانان قدیمی قزل‌قلعه) در بیمارستان قسمت اورژانس مرا معاینه کردند دکتر گفت چیزی نیست یک آمپول مسکن درد به من زدند و گفتند حالت خوب می‌شود و به قابلی گفتند او را ببرید. من به دکتر گفتم وضع من خیلی ناجور است اگر ممکن است مرا بستری کنید و بعد عمل جراحی کنید دکتر گفت احتیاجی به عمل نیست و خلاصه بعد از مدت ۵ دقیقه با قابلی از بیمارستان خارج شدیم و به اوین برگشتیم در اینجا یک بار دیگر بخودم گفتم عضدی به این سادگی دست بردار نیست نکند به من مشکوک شده باشد. به هر حال من و سعید را به کمیته بردند و وقتی به کمیته می‌رفتم هم می‌ترسیدم و هم عصبانی بودم. می‌ترسیدم از این جهت که مبادا بچه‌ها را شکنجه کنند و مسئله موافقت

بچه‌ها در زمینه وصل کردن رو شود و معلوم شود من به ساواک دروغ گفته‌ام و عصبانی بودم از این جهت که چرا ساواک بچه‌ها را و مرا شلاق زده است و تحت فشار قرار داده است. در اینجا یک نکته دیگر را که فراموش کرده بودم می‌نویسم و بعد جریان کمیته را ادامه می‌دهم.

به قزل‌قلعه باز می‌گردم به هنگامی که در گروه فکری آنجا قرار داشتم و دیگر گروه با آمدن سعید [کلانتری] و عبدالله افسری تکمیل شده بود. اعضاء این گروه اینها بودند: اصغر ایزدی- شهاب- مهدی سامع- خودم- عبدالله افسری و سعید کلانتری که بعداً پیوسته بودند. قبلاً گفته‌ام من در مورد وصل کردن افراد به ساواک به دروغ گفته بودم که با بچه‌ها صحبت کردم ولی مخالفت کردند. این موضوع را همواره در ملاقاتهایم با عضدی و یا رسولی مطرح کرده بودم ولی در واقع هیچ یک از افراد تا آن موقع سخنی از وصل کردن بچه‌ها به بیرون به میان نیاورده بود تا اینکه سعید کلانتری وارد گروه شد و مدتی بعد که زمانش دقیقاً به خاطرم نیست مسئله هولناکی را مطرح کرد. البته با توجه به اینکه من می‌دانستم ساواک چه منظور کثیف و مهلکی دارد موضوع برایم هولناک جلوه کرده تشویش و نگرانی که مدتی بود در من از بین رفته بود ناگهان شروع شد من حالتی عصبی پیدا کردم. به هر حال من تصمیم گرفته بودم که به هر قیمتی با این برنامه ساواک مقابله کنم. ولی می‌ترسیدم. مخالفت آشکار من با موضوعی که از طرف سعید یا بچه‌های دیگر مطرح می‌شد تحت شرایطی خاص به گوش ساواک برسد و ساواک ضمن شکنجه‌های شدید دست مرا برای بچه‌ها رو کند و مرا به عنوان یک خائن معرفی کند و من در شرایطی قرار داشته باشم که نتوانم از خودم دفاع نمایم و نیز در چنین صورتی ساواک مدارک و گزارش‌های مرا به بچه‌ها نشان داده، و مبتنی بر آن بچه‌ها را نیز شدیداً تحت شکنجه قرار دهد. به هر حال من فکر این چیزها را نیز کرده بودم. خطر رسوایی را به هر ترتیب می‌پذیرفتم ولی تن به این کار خائنانه نمی‌دادم. مسائل اساسی بسیار خطرناک بودند و من همکاری خود را در این زمینه با ساواک نقض قرض [غرض] می‌دانستم در حالیکه همکاریم در سطح یادشده را زیاد مهم ندانسته و در اکثر موارد بی‌اهمیت می‌دانستم و در عین حال قابل جبران.

به هر حال سعید [کلانتری] طرح خود را در گروه مطرح کرد که این به تنهایی کافی نیست که ما در سطح کنونی فعالیت کنیم. ما باید بعد از اینکه مدتی روی بچه‌ها خوب که دارند آزاد می‌شوند کار کردیم و به نقطه‌نظرهای مشترک و اساسی رسیدیم. آنها را به گروه در خارج وصل کنیم (منظور از گروه سازمان چریک‌های فدایی خلق است) و از این طریق حداکثر خدمت خود را به جنبش انجام دهیم. در غیر این صورت این نیروهای انقلابی به هدر می‌روند.

[از صفحه ۳۸ تا ٤۱ دستنویس موجود نیست]

باید با او مبارزه ایدئولوژیک کنیم در غیر این صورت آدم محافظه‌کاری شناخته خواهم شد و دیگر مرا تحویل نمی‌گیرند. عضدی با قیافه‌ای درهم رفته گفت برای تو که این چیزها مهم نیست تو میخواهی در تشکیلات آنها نفوذ کنی و برای ما کار کنی با بیژن [جزنی] رفیق شو اول با او بحث کن بعد از مدتی بگو اشتباه می‌کردم و نظرات او را قبول داری. و بعد گفت برای اینکه بتوانی به راحتی به بیژن نزدیک شوی ما تو را تنهایی به قصر می‌فرستیم و به این ترتیب من هم که چاره‌ای جز قبول نداشتم ظاهراً قبول کردم و به سلول انفرادی برگردانده شدم.

بار دیگر که نمی‌دانم یک یا دو روز بعد بود رسولی مرا خواست. آن شب گفت شام میهمان من هستی. شام ماهی بود و گفت اقلاً حالا که اینجا هستی یک غذای حسابی بخور و در تمام آن مدت که در کمیته بودم دو سه بار شبها مرا می‌برد و مثلاً میهمانم می‌کرد یک بار هم شراب آورد که من نخوردم و در دو باری که به کمیته رفتم دو سه بار هم پیشنهاد عیاشی در روسپی‌خانه‌های مجلل و مخفی تهران را کرد که من برای اینکه مشکوک نشود (چون فکر می‌کردم شاید بخواهد روحیه مرا بسنجد) ابتدا موافقت کردم و گفتم خیلی عالیه منظورت فاحشه‌خانه تهران است گفت نه بابا کجای کاری بالا مالاها جاهایی که فکرش را هم نمی‌توانی بکنی حوری بهشتی تیکه‌های تمیز و از این حرفها و در پایان گفت فردا از دکتر اجازه می‌گیریم و یک شب تا صبح با هم خواهیم رفت و صفا خواهیم کرد و خلاصه در پایان من وانمود کردم که چیزی به ناگهان به خاطرم رسیده و گفتم ولی ممکن است من شناخته شوم در حین رفت و آمد یا در آن خانه‌ها کسی مرا ببیند که او می‌گفت فکر همه چیزش را می‌کنیم هیچ اتفاقی نمی‌افتد. من گفتم با این حال بهتر است جانب احتیاط را رعایت کنیم مرا که دو سه ماه دیگر آزاد خواهید کرد آن وقت با خیال راحت دنبال این کارها خواهیم رفت. همین پیشنهاد را هم دو بار بعد از آزادی کرد که قبول نکردم. البته توجیه من برای او دلایل مخفی‌کاری بود و اینکه من و تو نباید زیاد با هم بسر ببریم و باید زود جدا شویم که دیگران ما را با هم نبینند.

به هر حال در کمیته رسولی یک کیسه از جزوات و رادیوها و کتاب‌هایی را که از زندان قزل‌قلعه آورده بودند نشان داد و گفت اینها مال کیست و چه کسانی آنها را نگهداری می‌کردند که من گفتم طبق قراری که با بچه‌ها گذاشته‌ایم تمام این چیزها را قرار است من به عهده بگیرم و خلاصه حواست کاملاً جمع باشد که بچه‌های دیگر را نزنی چون اگر آنها را بزنی و آنها احیاناً حرفی بزنند این چیزها را به من مربوط خواهند کرد و شما هم

مجبورید مرا بزنید چون اگر نزنید آنها به من مشکوک می‌شوند. رسولی گفت پاهایت را بی‌حس می‌کنیم و بعد شلاق می‌زنیم من فوراً گفتم هیچ دلیلی ندارد من کتک بخورم و با خنده گفتم نامردی نکن دکتر هم قول داده است من دیگر کتک نخورم و خلاصه جزوات قزل‌قلعه به این ترتیب ماست‌مالی شد. البته اضافه کنم در قزل‌قلعه من از آنجا می‌دانستم بالاخره یک روز این جزوات را کشف خواهند کرد و ممکن است در آن صورت بچه‌ها را بزنند تا بفهمند که اینها چگونه و از طریق چه کسانی و در چه تاریخی به قزل‌قلعه وارد شده است. با بچه‌های گروه قرار گذاشتیم از قبل فکر بکنم و تا آنجا که یادم می‌آید بخش اعظم جزوه‌ها را من به عهده گرفتم چون می‌دانستم که ساواک مرا نخواهد زد و شاید بتوانم از شکنجه دیگران نیز جلوگیری کنم که بقیه جریان را بچه‌ها و به خصوص مهدی سامع و اصغر ایزدی می‌دانند.

در حالی که اگر بچه‌ها را دوست نداشتم می‌توانستم طوری برنامه‌ریزی کنم که همه بچه‌ها شکنجه شوند و خودم هم به شکل تصنعی کتک بخورم و در عین حال خوش‌خدمتی هم کرده بودم و مسلماً این کار در جلب اعتماد آنها نسبت به من بی‌تأثیر نبود.

یک واقعه دیگر نیز که در این زمان اتفاق افتاد مسئله اسفندیار کریمی و منصور خوش‌خبری بود. روزی رسولی به من گفت یک چریک را در سلول تو می‌آوریم که او از مادر...هاست با او گرم بگیر ببین می‌توانی رابطه‌اش را با چریکها کشف کنی. دکتر خیلی خوشحال خواهد شد گفتم از کجا می‌دانید که با چریکها رابطه داشته است گفت کنجکاوی نکن ما می‌دانیم که با چریک‌ها رابطه داشته است من گفتم اگر چنین باشد که دهن او را سرویس می‌کنم، خیالت راحت باشد. بعد اسفندیار را آوردند با پاهایی باد کرده و متورم. واقعاً پاهایش چکمه شده بود در یک نگاه دریافتم که او نمی‌تواند پلیس خودشان باشد (زیرا من فکر می‌کردم ممکن است برای امتحان من از این فیلم‌ها بازی کنند).

سلام و علیک کردیم. کمکش کردم خوابید. به سختی می‌توانست راه برود مثل اینکه چند شب او را زده بودند درست یادم نیست ولی بدنش خورد [خرد] شده بود. به هر حال وقتی فهمید من که هستم تعجب کرد از من پرسید تا کی او را خواهند زد و من چکار باید بکنم. گفتم تا آنجا که می‌توانی مقاومت کن هر کاری که کرده‌ای و به هر دلیل که تو را گرفته‌اند تا می‌توانی مقاومت کن اگر لب باز کنی کتک بیشتر می‌شود.

در حالی که اگر مقاومت کنی بالاخره کوتاه خواهند آمد و در میزان محکومیت تو هم تأثیر مثبت دارد. او گفت به خاطر یک کتاب (حماسه مقاومت) و چند چیز دیگر او را گرفتند. من گفتم مسئله مهمی نیست ممکن است آنها فکر کنند تو با چریک‌ها رابطه

داشته‌ای پس مقاومت کن و خلاصه وقتی به دستشویی رفتم به او گفتم اسفند سعی کن فقط آن چیزهایی را به من بگویی که در بازجویی گفته‌ای و ممکن است آنها تو را پیش من آورده‌اند که تو با توجه به این که من آدم معروفی هستم همه چیز را به من بگویی در حالی که در چنین مواردی به احتمال زیاد از طریق نصب میکروفون صدای ما را ضبط می‌کنند پس حواست جمع باشد. سابقه ندارد کسی را که تازه گرفته‌اند پیش یک زندانی قدیمی بیاندازند. به هر حال من کاری را که می‌توانستم کردم و به اسفند گوشی را دادم می‌توانید از خودش بپرسید البته صحبت‌های دیگری هم بین ما صورت گرفت و باز هم او را بردند و زدند و بی‌خوابی دادند که چکیده آن چنین بود که نوشتم. اما درباره گزارش در این مورد به رسولی گفتم شما این بیچاره را بیخودی اینهمه کتک زده‌اید من اینها را می‌شناسم البته اسفندیار را نه ولی رفیقش افشین را از سالهای ٤٦ می‌شناسم اینها آن موقعش هم می‌ترسیدند وارد مبارزات دانشجویی بشوند چه برسد به حالا خلاصه فکر نمی‌کنم اگر اینها چیزی می‌دانستند، نمی‌گفتند. بدجوری کتک خورده‌اند اینها اهل این حرفها نیستند البته خودتان می‌دانید این نظر من است بعد به رسولی گفتم حالا چقدر به آنها زندان می‌دهید گفت حداقل ده پانزده سال من گفتم یادتان باشد شما اسفندیار را پیش من آورده‌اید که البته این کار اشتباه است چون بعد از محکومیت به زندان می‌رود و می‌گوید که در حین بازجویی و شکنجه او را نزد من آورده‌اید و بچه‌ها هم به من مشکوک می‌شوند. به این بچه‌ها باید کم زندان بدهید که اگر هم رفتند و گفتند که پیش من بودند بچه‌ها فکر کنند که چون موضوع پرونده آنها بی‌اهمیت است آنها را به دلیل کمی جا پیش من فرستادید. این بود موضوع اسفندیار و منصور. بعداً هر یک از بچه‌ها را به سه سال محکوم کردند. مسئله دیگر مربوط به سعید [کلانتری] می‌شود بعد از چند روز من و سعید را در یک سلول قرار دادند. سعید بدون پرده‌پوشی مطرح کرد که وضع پرونده او ناجور است. گفت می‌گویند میخواهند او را محاکمه و اعدام کنند ضمن صحبت‌های متفرقه سعید گفت کار ماکت و جزوه‌ها در زندان اوین اشتباه بوده است و بهانه کافی را به دست اینها داده است. این مدارک چیزی نیست که در دادگاه بشود نادیده گرفت و خلاصه صحبتها در این زمینه بود و خود سعید نیز خطر را حس می‌کرد در اولین باری که به دستشویی رفتیم به سعید گفتم با توجه به اینکه خودت هم میدانی اینها ممکن است تو را دادگاهی کنند بهتر نیست به عنوان یک تاکتیک این مسئله را مطرح کنی که تو دیگر تصمیم گرفته‌ای که در زندان فعالیت نکنی و فقط قصد داری زندان بکشی روی این موضوع فکر کن و اگر موافق هستی در سلول به طور طبیعی صحبت کن که چنانچه میکروفون کار گذاشته باشند ساواک متوجه نشود که داری کلک می‌زنی سعید

نگاهی به من کرد و گفت ببینم حالا چه می‌شود. به سلول برگشتیم حرفهای متفرقه ادامه داشت تا اینکه همان شب رسولی آمد در سلول را باز کرد و یک دستش را به چهارچوب در گذاشت و رو کرد به سعید و رجزخوانی کرد که کار پرونده تمام است و دکتر از دست تو خیلی عصبانی شده و دادگاهی خواهی شد و از این حرفها. سعید در جواب گفت والا آقای رسولی ما که تصمیم گرفتیم دیگه «خلاف ملافی نکنیم» این عین جمله سعید بود. بعد سعید اشاراتی هم به گذشته‌اش در زندان کرد و گفت نمی‌دانم چطور شد که این دفعه ما این ماکت را درست کردیم و اینکه از روی بیکاری آن را ساخته است. و خلاصه از این حرفها. رسولی که خوشحال شده بود گفت سعید به من قول میدهی که این ریش را نزد آقای دکتر گرو بگذاریم. سعید گفت ما که گفتیم دیگه تصمیم گرفتیم در زندان خلاف ملاف نکنیم و زندانمون را بکشیم حالا شما هر گلی زدید سر خودتون زدید. رسولی رفت و هر شب می‌آمد سری می‌زد و می‌رفت. تا اینکه من و سعید را به علت کمبود جا و هوا و برای رعایت بیماری آسم سعید به بند شش بردند.

من و سعید و یک قاچاقچی و یک نفر دیگر به نام علی‌محمد... چند روزی آنجا بودیم در آن موقع من شدیداً سرماخوردگی داشتم. یک شب رسولی آمد و من و سعید را خواست و به اطاق خود برد در آنجا آرش* و یک نفر دیگر از ساواکی‌ها که به پرونده سعید کاملاً آگاهی داشت نشسته بود آرش برای ما پرتقال و نوشابه آورد و به اصطلاح ظاهراً مهمانی ترتیب داده بودند ولی در واقع منظور از آن بساط نظرخواهی بود که آن شخص ساواکی از سعید می‌کرد. بیشتر سؤالات را او مطرح می‌کرد. اما به صورت دوستانه و در حال بگو و بخند. از گذشته‌های سعید از زندان بندرعباس و اعتصاب غذای او و از فرار سعید از قصر. رسولی هم گاهگاهی حرف می‌زد. مثلاً میگفت این همان کسی است که حمید اشرف**

* فریدون توانگری معروف به آرش در سال ۱۳۲۹ در تهران متولد شد. در سال ۱۳۵۱ با مدرک دیپلم به استخدام ساواک در آمد. در اوایل سال ۱۳۵۲ با ارتقاء شغل مسئول اقدام دایره عملیات شد وهمزمان به بازجویی و شکنجه مردان و زنان مبارز می پرداخت. در این دوران توانگری رفتاری در حد اعلای قساوت با زندانیان داشت تا آنجا که در کمیته مشترک از او به عنوان خشن ترین بازجو یاد می شد. با انقلاب اسلامی وی دستگیر شده و به حکم دادگاه انقلاب در ۳ تیر ۱۳۵۸ اعدام گردید.

** حمید اشرف فرزند اسماعیل در سال ۱۳۲۵ در تهران متولد شد. پس از اخذ دیپلم متوسطه در رشته مکانیک دانشکده فنی دانشگاه تهران پذیرفته شد. اشرف در سن ۱۷ سالگی و به دنبال رشد جنبش‌های اعتراضی سال‌های ۳۹ تا ۴۲، به گروه بیژن جزنی–حسن ضیاظریفی پیوست. او پس از کشته شدن پویان ، احمدزاده و مفتاحی، رهبر بلامنازع سازمان چریکهای فدایی خلق بود. حمید اشرف سرانجام در روز ۸ تیر ۱۳۵۵ و ۹ نفر دیگر از اعضای چریکهای فدایی خلق در رویارویی با مأمورین ساواک در منطقه مهرآباد جنوبی تهران کشته شد.

و صفائی [فراهانی]* و صفاری [آشتیانی]** از شاگردانش بودند و از این چیزها. من که می‌خواستم از سعید جدا شده و درباره سعید با رسولی صحبت کنم همانجا به رسولی گفتم چون شدیداً سرما خورده‌ام اگر ممکن است مرا سلول بند چهار ببر چون آنجا بخاری وجود دارد و هوا گرم است رسولی هم متوجه منظور من شده بود ابتدا مخالفت کرد و سرانجام قبول کرد و در پایان گفت مسعود نروی به زندان قصر*** و بگوئی رسولی مرا به انفرادی برد، خودت خواستی‌ها ببین سعید شاهد باش.

از آنجا من با سعید خداحافظی کردم و به دستور رسولی به زندان انفرادی برده شدم. شب بعد رسولی مرا خواست و من با خوشحالی به رسولی گفتم دیدی که سعید برگشته. و حالا قبول داری که کشتن او اشتباه است چون اگر او را بکشید قهرمان می‌شود و در حالی که اگر او را به زندان بازگردانید و او هم فعالیتی نکند شما برده‌اید رسولی هم که بسیار خوشحال به نظر می‌رسید گفت تو مطمئنی که سعید برگشته است من گفتم: من خودم با او صحبت کردم و خوب می‌دانم که وقتی سعید می‌گوید دیگر فعالیت نمی‌کند یعنی چه. من می‌دانم که سعید واقعاً تصمیم گرفته دیگر در زندان فعالیت نکند. رسولی گفت پس تو می‌گویی من بروم و با دکتر صحبت کنم. گفتم نظر من که این است ببرید پیش دکتر و خیالتان راحت

* علی‌اکبر صفایی فراهانی در سال ۱۳۲۰ در تهران به دنیا آمد. وی پس از تحصیلات ابتدایی وارد هنرستان صنعتی تهران شد و از همان سال اول با سعید کلانتری آشنا شد. در سال ۱۳۴۵ از طریق سعید کلانتری با گروه جزنی– ضیاءظریفی ارتباط پیدا کرد. در تابستان ۱۳۴۷ به همراه چهار نفر دیگر از آن جمله محمد صفاری آشتیانی از ایران خارج شد تا به منظور کسب تجربهٔ انقلابی در یک جنبش مسلحانه به فلسطین بروند. با این حال در عراق دستگیر می‌شود. پس از آزادی از طریق سوریه به فلسطین رفت و به عضویت جبههٔ آزادی‌بخش فلسطین (الفتح) درآمد. در بهار ۱۳۴۹ به همراه محمد صفاری آشتیانی به ایران بازگشت و برای شروع مبارزه مسلحانه گروهی را ایجاد کرد که از شهریور ۱۳۴۹ برای شناسایی به جنگلهای شمال کشور رفتند. در بهمن ۱۳۴۹ پس از عملیات سیاهکل دستگیر شد، نهایتاً در روز ۲۶ اسفند ۱۳۴۹ به همراه ۱۱ نفر دیگر از چریک‌های فدایی که پس از عملیات توسط ساواک دستگیر شده بودند به نامهای احمد فرهودی، محمد نیری، عباس دانش بهزادی، محمدعلی محدث قندچی، جلیل انفرادی، هادی بنده خدا لنگرودی، شعاع‌الله مشیّدی، غفور حسن پور شیرجوپشت، سیف دلیل صفائی، محمدهادی فاضلی، مرتضی رحیمی مسچی، اسماعیل معینی عراقی در میدان تیر چیتگر تهران تیرباران شد.

** محمد صفاری آشتیانی فرزند عبدالحسین در سال ۱۳۱۳ در اراک متولد شد. در سال ۱۳۳۹ به علت مظنونیت به عضویت در حزب توده از نیروی هوایی با درجه استواری اخراج شد. در سال ۱۳۴۲ در رشته حقوق وارد دانشگاه تهران شد. در سال ۱۳۴۷ به همراه علی‌اکبر صفایی فراهانی برای کسب تجربه از انقلاب فلسطین، بطور غیر قانونی وارد عراق شدند. در سال ۱۳۴۹ به ایران بازگشت. در تاریخ ۱/۵/۱۳۵۱ در درگیری با مأموران ساواک کشته شد.

*** زندان قصر در سال ۱۳۰۸ افتتاح شد و اولین زندان متمرکز تهران بود. در خیابان پلیس بین خیابان شریعتی و بزرگراه صیاد شیرازی فعلی واقع شده است و در حال حاضر به باغ موزه تبدیل شده است.

باشد. البته همانطور که می‌دانید سعید [مشعوف کلانتری] محاکمه نشد تا اینکه دو سال بعد همراه ۸ تن دیگر شهید شد.*

* روزنامه‌های پنجشنبه ۳۱ فروردین ۱۳۵٤، خبری بدین مضمون منتشر کردند که روز پنج‌شنبه ۲۹ فروردین ماه: نُه زندانی در حین فرار کشته شدند. این زندانیان در حین جابه جایی آنها از یک زندان به زندانی دیگر اقدام به فرار نمودند که همگی کشته شدند. نامهای این افراد به شرح زیر است:
۱ـ محمد چوپان‌زاده ۲ـ احمد جلیل‌افشار ۳ـ عزیز سرمدی ٤ـ بیژن جزنی ۵ـ حسن ضیاءظریفی ٦ـ کاظم ذوالانوار ۷ـ مصطفی جوان خوشدل ۸ـ مشعوف کلانتری ۹ـ عباس سورکی.
تهرانی بازجوی معروف ساواک روز شنبه ۲٦ خرداد ۱۳۵۸ در دومین جلسهٔ دادگاه خود گفت: بعد از ترور سرتیپ زندی‌پور، رئیس کمیته مشترک ضدخرابکاری و راننده‌اش در واپسین روزهای سال ۱۳۵۳، محمدحسن ناصری معاون عطارپور، او را در ۷ فروردین ۱۳۵٤ به اتاق خویش فرا می‌خواند و از قول ثابتی به او می‌گوید، باید در عملیاتی که به زودی قرار است انجام شود، شرکت کند. روز پنجشنبه ۲۹ فروردین، عطارپور در گفت‌وگویی تلفنی به تهرانی دستور می‌دهد تا هر چه زودتر درخواست انتقال کاظم ذوالانوار (عضو مرکزیت سازمان مجاهدین خلق) را از زندان قصر به زندان اوین آماده کند و از او می‌خواهد که برای نهار در رستوران هتل آمریکا، درست رو به روی سفارت آمریکا در خیابان تخت جمشید با هم دیدار کنند. در رستوران عطارپور رو به تهرانی و دیگر حاضران از جمله: پرویز فرنژاد (معروف به دکتر جوان)، محمدحسن ناصری (معروف به دکتر عضدی)، سرگرد سعدی جلیل‌اصفهانی (معروف به بابک)، ناصر نوذری (معروف به رسولی) و حسین شعبانی (معروف به حسینی) می‌گوید که امروز، زمان اجرای عملیاتی است که قبلاً وعده داده شده بود. عطارپور برای توجیه ضرورت اجرای عملیات می‌گوید، همان طور که مجاهدین و فدایی‌ها در دادگاه‌های خود وقت و بی‌وقت تصمیم به ترور می‌گیرند، ما هم امروز عده‌ای از اعضای این گروه‌ها را می‌کشیم. آنگاه وظایف هر یک از حاضران را برمی‌شمرد.
به دستور عطارپور، شعبانی و نوذری زندانیان را از زندان اوین تحویل‌گرفتند و آنها را با مینی‌بوس به نقطه قرار با بقیه افراد، در قریه اوین بردند. مقصد اصلی آنها تپه‌ها و ارتفاعات اطراف بازداشتگاه اوین بود. وزیری به سربازی که در آن محوطه مشغول نگهبانی بود دستور می‌دهد از آنجا دور شود و با بی‌سیم از نیروهای پایگاه نیز می‌خواهد که به محوطه نزدیک نشوند. تهرانی دنبالهٔ ماجرا را بدین‌گونه شرح داده است:
در آنجا این زندانیان را، در حالی که دست‌ها و چشم‌هایشان بسته بود، از مینی‌بوس پیاده کردند و همه را در یک ردیف روی زمین نشاندند ... «عطارپور» یک قدم جلوتر آمد و شروع به سخنرانی کرد. محتوای سخنرانی «عطارپور» این بود که گفت:
همان طور که دوستان و رفقای شما همکاران و رفقای ما را در دادگاه‌های انقلابی خودشان به مرگ محکوم کردند و آنها را کشتند، ما هم تصمیم گرفتیم شما را که رهبران فکری آنها هستید و با آنها در داخل زندان ارتباط دارید، مورد تهاجم قرار بدهیم و شما را اعدام کنیم و از بین ببریم. ما شما را محکوم به اعدام کرده‌ایم و می‌خواهیم حکم را درباره شما اجرا بکنیم. بیژن جزنی و چند نفر دیگر به این عمل اعتراض کردند. نمی‌دانم نفر اول «عطارپور» یا «سرهنگ وزیری» بود که با یک مسلسل «یوزی» که به آنجا آورده شده بود، رگبار را بر روی آنها خالی کرد. من هم [نفر] چهارم یا پنجم بودم که مسلسل را به دست من دادند ... پس از پایان کار، «سعدی جلیل اصفهانی»، با مسلسل بالای سر این افراد رفت و هر کدام [را] که نیمه جانی داشتند، به زندگی‌شان خاتمه داد.
بعد از اینکه این جنایت وحشتناک تمام شد، من و «رسولی» چشم‌بندها و دست‌بندهای اینها را سوزانده و از بین بردیم؛ و بعداً اجساد این عده به داخل مینی‌بوس منتقل شد. «حسینی» و «رسولی» آنها را به بیمارستان ۵۰۱ ارتش منتقل کردند.
ساواک با این عمل می‌خواست قدرت‌نمایی کند و به گروه‌ها بفهماند که اگر از این به بعد بخواهند فردی از افراد ساواک یا سایر مقامات را مورد حمله و ترور قرار بدهند؛ امکان دارد که مجدداً یک چنین حوادثی تکرار بشود.
(کتاب چریکهای فدایی خلق،ج ۱، محمود نادری، موسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، ۱۳۹۰، ص۶۰۰)

در مورد سعید دیگر چیزی به خاطر ندارم جز اینکه یک بار به من ملاقات دادند (در کمیته) و به خانواده‌ام سپردند که به خانواده‌های دیگر نگوئید که به مسعود ملاقات داده‌ایم چون همه آنها می‌آیند اینجا و مزاحم ما می‌شوند و اگر بگوئید دیگر به شما هم ملاقات نمی‌دهیم و به من هم گفتند در زندان به کسی نگویم که ملاقات کرده‌ام چون به من مشکوک می‌شوند.

این بود ماجرای کمیته که در واقع پایان زندان قزل‌قلعه بود در اینجا می‌خواهم چند مسئله را درباره زندان قزل‌قلعه روشن کنم و به مطالبی اشاره کنم کما اینکه آن روی قضیه نیز روشن شود یعنی اینکه اگر من به خواست ساواک تن داده بودم چه مسائلی ممکن بود پیش بیاید.

همانطور که قبلاً اشاره کردم طرح کلی و برنامه اصلی ساواک با مسئولیت عضدی این بود که عده‌ای از بچه‌های بالا، متوسط و پائین را در قزل‌قلعه جمع کند که این کار را به تدریج در مدت دو سه ماه انجام دادند قزل‌قلعه از ۱۶–۱۷ نفر در زمستان به ۱۲۰ نفر در بعد از عید رسید و تا روز سی‌ام تیر بازهم زیادتر شد البته عده‌ای را هم از آنجا بردند. این طرح بسیار جدی بود علاوه بر ادعای من شواهد و قرائن نیز نشان می‌دهد. اینکه عضدی شخصاً در کار قزل‌قلعه فعالیت و مسئولیت مستقیم داشت با توجه به اشتغال فراوان چندین بار به قزل‌قلعه و اوین آمد و با من تماس می‌گرفت، عدم دخالت ساقی در امور زندان– بهبود شرایط زندگی وسایل ورزشی که به ابتکار سعید به وجود آمده بود، بهبود وضع ملاقاتی و غیره که اینها تازه مقدمه کار بود تا اینکه بچه‌ها به تدریج به خواب خرگوشی فرو روند و کم کم احساس کنند که دستگاه به آنها کاری ندارد و ساواک هم به تدریج این فکر را اشاعه دهد که می‌توانیم قزل‌قلعه را تبدیل به یک زندان نمونه نمائیم با توجه به کنار کشیدن ساواک و آزاد گذاشتن بچه‌ها در کارهایشان این شایعه کم کم پذیرفته می‌شد و بچه‌ها بی‌آنکه به منظور اصلی ساواک پی ببرند دست به کار می‌شدند. این طرحی بود که ساواک ریخته بود و به صورت عاجلی انتظار بهره‌برداری داشت. این مرحله اول طرح بود. ۵۱

در مرحله دوم من می‌بایستی وارد عمل می‌شدم و در مرحله سوم ساواک آزادی‌های بیشتری بدهد و حتی به تدریج پلیس‌های شناخته شده خودش را نیز بیرون بکشد و سرانجام ملاقات را کاملاً آزاد نماید و حتی در هفته دو سه بار ملاقات بدهد. و سرانجام طرح به صورت کامل پیاده شود البته بعد از آنکه من دست به کار می‌شدم بچه‌های بیشتری به عناوین مختلف به قزل‌قلعه می‌آمدند (بچه‌های در آستانه آزادی) البته چنانچه کسانی در عمل مخالفت خود را با وصل کردن ابراز می‌کردند با اشاره من به بهانه‌ای به زندان دیگر منتقل می‌شدند و چنانچه کسانی به هر شکلی و با هر انگیزه‌ای سد راه این طرح می‌شدند

باز هم با نظر من به بهانه دیگری به زندان دیگر منتقل می‌شدند. و می‌توانستم بی‌آنکه شناخته شوم نظراتم را و یا هر خبری را به صورت رمز و یا نوشته معمولی در یک جای مطمئنی جاسازی کنم و یکی از نگهبانان مطمئن ساواک نیز آن را برداشته و دستور یا تذکر تازه‌ای جای آن بگذارد. و به این ترتیب دائماً با ساواک در تماس باشم و گاهگاهی هم به عنوان‌های مختلف مرا بخواهد و از نزدیک مسائل را بررسی کنیم و هیچ‌کس هم نفهمد.

و با توجه به اینکه بچه‌های گروه فکری ما به خصوص سعید با این وصل کردن موافق بود دیگر هیچگونه نقصی به وجود نمی‌آمد پیشنهاد کننده هم من نبودم بلکه سعید بود که سراپا مورد اعتماد همگی بود. بعد کار شروع می‌شد با بچه‌های مورد نظر صحبت می‌کردیم و قرار گذاشته می‌شد من به ساواک محل و ساعت قرار را می‌گفتم و ساواک محل قرار را تحت نظر می‌گرفت و به تعقیب خود ادامه می‌داد و به قول عضدی بقیه کارها با آنها بود.

و دیگر اینکه من قرارهای انفرادی یعنی بدون اطلاع بچه‌های گروه نیز با بعضی از بچه‌ها می‌گذاشتم و ساواک سر این قرارها می‌رفت و خود را انقلابی معرفی می‌کرد و دوستان مورد اعتماد شخص آزاد شده را به گرد هم جمع می‌کرد و به اصطلاح یک گروه تشکیل می‌داد و یا هر کار دیگری را که صلاح می‌دانست انجام می‌داد چیزی که مهم بود این بود که من فقط قرار بگذارم و نام، محل قرار و ساعت قرار را نیز بگویم و این کار برای من غیرعملی نبود و زمینه انجام آن هم کاملاً فراهم شد ولی من اهل این حرف‌ها نبودم قبلاً در این باره توضیح دادم زیرا هیچ انگیزه‌ای برای خیانت به خلق و رزمندگان آن برای خود سراغ نداشتم و اگر انگیزه رفاهی یا زندگی و یا اندیوالیستی داشتم این کار را کرده بودم و بعد هم آزاد می‌شدم و مسلماً دست سیروس نهاوندی را هم در خیانت به جنبش از پشت بسته بودم. البته در آن صورت مثل سیروس نهاوندی هم از ایران فرار می‌کردم و خود را در نقطه امن پنهان می‌کردم حداکثر با یک جراحی چهره خودم را خلاص می‌کردم و فوقش می‌گفتم هر وقت مرا گرفتند هر کاری خواستند بکنند نه اینکه با شهامت خودم را معرفی و افشا نمایم.

می‌دانید که آن سالها سالهای خشونت و هجوم پلیس به زندان‌ها بود. ساواک در حالی که زندان قصر را درهم کوبیده بود در قزل‌قلعه شرایط نیمه عادی به وجود آورده بود و معلوم است که به خاطر هدف‌های مذکور بود. اما وقتی که در عمل دید چنین طرح قابلیت اجرائی ندارد طبیعی است که قزل‌قلعه را هم از هم می‌پاشد و بهانه هم همیشه وجود دارد ساواک حتی قبل از اینکه من به قزل‌قلعه بروم نیز می‌دانست که جزوات و کتاب، رادیو و جاسازی در قزل‌قلعه وجود دارد حداکثر این بود که نمی‌دانست محل جاسازی‌ها کجاست آن هم که ساده بود کف اطاقها را به عمق نیم متر می‌کند و بالاخره جاسازی‌ها را پیدا می‌کرد

از روابط و عقاید بچه‌ها هم کم و بیش اطلاع داشت اما اگر قبلاً چنین کاری را نکرده بود دلیل دیگری داشت یعنی وجود من و گزارش‌های من نه تنها باعث درهم ریختن قزل‌قلعه نبود بلکه دقیقاً خشم و عصبانیت عضدی از شکست طرح شیطانی خودش بود و حالا چون طرحش با شکست روبرو شده است دیگر دیوانه نیست که بگذارد بچه‌ها آزادانه در زندان فعالیت کنند. موضوع اوین نیز ادامه خشم قزل‌قلعه بود در همان رابطه‌ای که ذکر کردم. حالا خودتان قضاوت کنید من در زندان ضربه‌ای کاری و اساسی بر پیکر جنبش وارد کردم؟ یا لطمه‌ای جزئی و کم اهمیت در چنین رابطه‌ای است که همکاری ناآگاهانه خود را با ساواک فرعی و غیراساسی می‌دانم.

در پاییز سال ۵۲ از کمیته به قصر منتقل شدم. دستورات و وظایفی را که عضدی برای من تعیین کرده بود مرتباً به خاطر می‌آوردم و سعی می‌کردم راهی تازه برای خنثی کردن آن جستجو کنم. فکرم به طور دقیق بجایی نمی‌رسید با خودم می‌گفتم بعد از یک بررسی اجمالی بالاخره راهش را پیدا خواهم کرد تنها کاری که من می‌بایستی انجام دهم این بود که به تشکیلات بچه‌های فدایی و بیژن [جزنی] نزدیک می‌شدم و بعد از نفوذ در آن همان کاری را می‌کردم که قبلاً به تفصیل توضیح داده‌ام این کار نیز در صورتی که قصد خیانت داشتم کار چندان مشکلی نبود نزدیک شدن به بیژن کار ساده‌ای بود یک برنامه کوتاه‌مدت با روزی یکی دو ساعت و به تدریج کوتاه آمدن از مواضع ایدئولوژیک – استراتژیک و به تدریج نظرات بیژن را می‌پذیرفتم و بعد از مدتی یکی از طرفداران پر و پا قرص بیژن می‌شدم، انتقادات، اختلافات و درگیری‌های قبلی با همه را نادیده می‌گرفتم و با یک برخورد به‌اصطلاح متواضعانه از موضع انتقاد از خود تمامی مشکلات را اگر هم وجود داشت از بین می‌برد و بنابراین مسعود بطحائی در مرکز تشکیلات فدائی‌ها قرار می‌گرفت. مخالفین احتمالی نیز می‌توانستند به زندان‌های دیگر منتقل شوند. در موارد اضطراری هم به دستور عضدی باید به رئیس زندان می‌گفتم من برای انتقال از زندان یا یک بهانه دیگری می‌خواهم با عضدی بازجوی خود یا رسولی صحبت کنم. آنها فوری مرا می‌خواستند و حتی عضدی گفته بود در صورت لزوم برای اینکه دائماً با هم تماس برقرار کنیم ما یک دفتر در زندان برقرار می‌کنیم. به عنوان اینکه می‌خواهیم به کارهای شکایات زندانیان در برابر مأموران قصر رسیدگی کنیم و بچه‌ها را گاه به گاه احضار می‌کنیم و با آنها صحبت‌های انحرافی می‌کنم در این فاصله با تو تماس خواهم گرفت. البته دستورات دیگری هم داشتم که آنها زیاد مهم نبودند نفوذ در سایر سازمانها و کشف روابط آنها با خارج از زندان ولی تأکید عمدتاً روی فدائی‌ها بود. البته من با عضدی در این باره صحبت کرده بودم که زندان قصر وضعی خوب ندارد و رفتار مأموران با بچه‌ها خیلی بد است و ممکن است مرا

به بهانه‌های مختلف ببرند و بزنند. عضدی گفته بود خیالت از این بابت راحت باشد ما تو و چند تن دیگر را سفارش می‌کنیم که اگر خواستند شما را بزنند قبلاً با ما تماس بگیرند و در آن صورت تو را به کمیته خواهیم خواست و چند روز بعد دوباره تو را برمی‌گردانیم و بنابراین فکر تأمین جانی مرا هم کرده بودند.

به هر حال من وارد زندان قصر شدم کارها و برنامه‌های من برای همه بچه‌های قصر مشخص است ولی اهم آن و خط‌مشی کلی من در زندان چنین بود.

چند روز بعد از ورود من و اصغر ایزدی با چند تن از زندانیان مثل روشنفکر و طاهری‌پور در یک گروه که کارش بررسی مسائل گذشته بود که مبتنی بر آن فکری برای آینده کند و وظایف درست بچه‌ها در آن شرایط را تعیین کند. بعد از مدت کوتاهی این گروه از هم پاشید من البته از کم و کیف مسائل گذشته اطلاعی نداشتم و تصمیم گیرنده هم نبودم بدون آنکه خودم خواسته باشم وارد گروه چند نفری شدم و بدون آنکه خودم بخواهم آن گروه ازهم پاشیده شد.

بعد از مدتی به بند ٦ منتقل شدم. حالا دیگر کم کم فهمیده بودم که بچه‌ها در فکر ایجاد یک تشکیلات هستند و عده‌ای هم مخالفت می‌کنند. تقریباً چندین نوع تفکر در زندان به وجود آمده بود که دقیقاً به خاطر ندارم.

در بند شش هم مدت کوتاهی با تنی چند از بچه‌ها مثل، حبیب و سهراب. برنامه‌هایی در زمینه تحلیل از جریان‌های گذشته زندان قصر داشتم و مدتی بعد این جریان هم از هم پاشیده شد. فکر می‌کنم در این موقع بود که با غلام ابراهیم‌زاده برنامه گذاشتم. نظرغلام همان چیزی بود که من برای بچه‌ها مفید و بی‌خطر تشخیص دادم. غلام مخالف تشکیلات بود گو اینکه در حال حاضر نیز از کم و کیف نظر غلام چیزی به خاطر نمی‌آورم ولی فقط می‌دانم غلام با دو چیز مخالف بود یکی تشکیلات، دیگری برخورد با زیر هشت و معتقد به یک برخورد منطقی مبتنی بر قدرت نیروها در زندان بود. مثل اینکه شالگونی هم آمده بود و غلام نظرات مرا بهتر از هر کس دیگر می‌داند من با تشکیلات مخالف بودم شالگونی هم میداند و با هر نوع درگیری با زیر هشت نیز مخالف بودم در حالی که نه از زیر هشت می‌ترسیدم و نه می‌بایست با تشکیلات مخالفت کنم. به این ترتیب در یک فرصت مناسب خود را از بچه‌های فدائی دور کردم و رابطه‌ام را با یکی دو نفر مثل غلام و شالگونی محدود کردم. با چند نفری هم در قصر برنامه می‌گذاشتم که بیشتر جنبه ایدئولوژیک و مسائل مشی مسلحانه داشت. هرگز با کسی صحبت از ایجاد تماس با خارج از زندان نکردم و حتی یک نفر هم نیست که چنین چیزی را تأیید کند از همان ابتدای ورودم به زندان قصر از بیژن

دوری کردم و هرگز حتی یک برنامه هم با او نداشتم به جز یک بار آن هم اولین روز ورودم به بند ۳ زندان قصر بود که مدت پنج شش دقیقه دور حیاط راه رفتیم و صحبت‌های متفرقه و آشناییهای اولیه بود که در آینده هرگز تکرار نشد جز سلام و علیک معمولی.

نمی‌دانستم چه جوابی به عضدی باید می‌دادم ولی طرح درهم و برهم توجیه آن را در سر می‌پروراندم با خود می‌گفتم بالاخره یک چیزی می‌بافم هر چه می‌خواهد بشود.

یک مسئله دیگری که باید به آن اشاره کنم این بود که من به هیچ‌وجه دستوری در زمینه بهم‌ریزی زندان نداشتم و حق نداشتم با کسی بدرفتاری کنم به خصوص با بچه‌های بالای زندان اما یک بار به موسی خیابانی* بر سر مسئله انتخابات کمون در حیاط بند شش دعوا کردم و دلیلش مشخصاً این بود که رابطه‌ام را به طور کامل با بچه‌های مجاهد قطع کرده باشم گو اینکه من غیر از خیابانی با بچه‌های دیگر مجاهد رابطه‌ای نداشتم و همه نیز این را می‌دانند ولی دلیل این برخوردم با موسی خیابانی این بود که از مدتی قبل من و موسی بعد از آنکه یکی دو جلسه با مسعود در رابطه با مسائل گروه فلسطین و پاره‌ای مسائل مربوط به مجاهدین صحبت کردم فکر می‌کنم به پیشنهاد مسعود با موسی برنامه گذاشتم و کل برنامه ما مربوط به جریان شروع فعالیت مجاهدین یعنی تاریخچه مبارزات این گروه بود که موسی مطرح می‌کرد و نیز جریان گروه فلسطین بود که من مطرح کردم و شاید پاره‌ای حرف‌های دیگر که به خاطر ندارم. به هر حال من و موسی داشتیم به جلو می‌رفتیم و در مراحل بعد ممکن بود به جاهای باریکتری برسد گو اینکه من به هیچ‌وجه قصد همکاری با ساواک را علیه رفقای مجاهد نداشتم با این حال بهتر دیدم هر چه زودتر رابطه‌ام را با خیابانی قطع کنم تا اینکه بر سر اختلافات کمون و انتخابات بهانه‌ای پیدا شد و من هم این کار را کردم. یعنی با موسی برخورد کردم البته علی‌رغم میل قلبی خود و صرفاً به منظور دور کردن خطر احتمالی از آنها و بعد از آن هم هیچگونه رابطه دیگری با آنها نداشتم جز سلام و علیک معمولی و این بار نشان می‌دهد که اگر قصد خیانت داشتم از طرق گوناگون به گروه مجاهدین نزدیک می‌شدم نه اینکه با عناوین گوناگون خودم را از آنها دور کنم و موضوع دیگر مسئله اختلافات کمون بود که بدون آنکه من نقش اساسی در آن داشته باشم به وجود

* موسی نصیراوغلو خیابانی ملقب به موسی خیابانی در سال ۱۳۲۲ در تبریز متولد شد. وی از اعضای با سابقه مجاهدین خلق ایران و عضو مرکزیت سازمان طی سال‌های بعد از ۱۳۵۰ بود. خیابانی پس از رجوی، نفر دوم این سازمان محسوب می‌شد. او در سال ۱۳۶۰ پس از اعلام جنگ مسلحانه، فرماندهی نظامی سازمان را برعهده داشت. در روز ۱۹ بهمن ۱۳۶۰ خانه تیمی وی که محل اختفای اصلی رهبران مجاهدین در محله زعفرانیه تهران بود کشف و وی طی درگیری کشته شد.

آمد و من ضمن آنکه با آن موافق بودم و نیز می‌دانستم اکثریت بچه‌ها با آن مخالف هستند به خصوص بچه‌های فدائی علی‌رغم خطری که از جانب عضدی و ساواک برای من داشت و بر عکس وظیفه‌ای که داشتم مبنی بر اینکه به بچه‌های فدایی نزدیک بشوم و در آنها نفوذ بکنم در اینجا به کمون کوچک پیوستم و خودم را به طور عمده درگیر آن کردم و تا زمانی که مرا به کمیته بردند نیز درگیر آن بودم که البته بعداً در کمیته توجیهاتی که کردم با مخالفت شدید رسولی و عضدی روبرو شد که بعداً اشاره خواهم کرد.

و البته موضوع دیگر مربوط به موضع من نسبت به مشی مسلحانه بود که از مخالفین نظر بیژن به حساب می‌آمدم و این امر نیز کاری بود که طبق دستور عضدی نمی‌باید انجام می‌دادم ولی در عین حال این موضع مربوط به اعتقادات شخصی خودم بود.

در تاریخ ..... شاید در آبانماه، دقیقاً به خاطر نمی‌آورم مرا همراه اصغر ایزدی، عبدالله افسری و عده‌ای دیگر به کمیته بردند. تقریباً پس از یک سال بی‌آنکه در این مدت با آنها تماس داشته باشم و یا خبری به آنها داده باشم این دومین و آخرین باری بود که به کمیته برده شدم.

حالا می‌بایستی خودم را برای وظایفی که به من محول کرده بودند و انجام نداده بودم آماده می‌کردم. مرا به انفرادی بردند و شب اول مرا پیش رسولی بردند. بعد از سلام و علیک اولین مسئله‌ای که مطرح کرد مربوط به تماس‌گیری در زندان بود که منتها با یک حالت ناباوری و تغیّر؛ مسائل در این باره در چهارچوبه مسائل قبلی بود که تکرارش بی‌ثمر است. بعد من راجع به سیاوش شافعی پرسیدم و گفتم شنیده‌ام او را خیلی زده‌اید رسولی گفت من بازجویش نبودم گفتم ولی شما همه کاره‌اید چه فرق می‌کند بالاخره او را که زده‌اید رسولی با عصبانیت گفت کار سیاوش تمام است با بیرون رابطه داشته است اما نگفته. ما هم فهمیدیم خیلی از مسائلش را نگفته بود دستوره که آنقدر بخوره تا بمیره. خلاصه ضمن اظهار علاقه شدید به سیاوش تا آنجا که می‌توانستم سعی کردم که دیگر او را نزنند و از این پس او را نزد من بفرستند تا من خودم مواظبش باشم به هر حال در مورد سیاوش هنگام ملاقات با عضدی هم صحبت کردم و خواهش کردم که دیگر او را نزنند احساس می‌کردم که دیگر برای من تره خورد نمی‌کنند اما به روی خودم نمی‌آوردم رسولی راجع به زندان قصر سؤال کرد من گفتم حالم خوب نیست و به خاطر سیاوش نگران هستم می‌خواهم او را ببینم او گفت خیلی خوب حالا زود درباره قصر بنویس من که عصبانی شده بودم چند سطری درباره زندان قصر از فعالیت‌های روزانه‌ام و در زمینه شکایت از رفتار زمانی رئیس زندان نوشتم و دادم به رسولی که او عصبانی شد ولی دیگر چیزی نگفت ولی فوراً از اطاق خارج شد و چند لحظه بعد نگهبان آمد مرا به انفرادی برد. تا اینجا رابطه من و رسولی

تیره شده بود. شب دوم مرا به اطاق بردند که کنار اطاق رسولی قرار داشت. رسولی آنجا بود و گفت الآن آقای دکتر می‌آید و رفت بیرون چند لحظه بعد با دکتر برگشت. عضدی خیلی آرام و عادی به نظر می‌رسید. در حین سلام و علیک رسولی خارج شد عضدی بعد از احوال‌پرسی گفت مسعود نتوانستی تماس برقرار کنی گفتم آقای عضدی شما که خبر ندارید در زندان چه می‌کنند کسی موافق نیست مرا اصلاً تحویل نگرفتند سعی کردم به بیژن نزدیک شوم ولی او اوایل که اساساً کسی کاری نمی‌کرد بعد هم که وضع زندان کمی بهتر شد دیدم بیژن خودش را برای من می‌گیرد من هم به او محل نگذاشتم و با خود گفتم همان کار را از طریق دیگری انجام می‌دهم ولی با هر که صحبت کردم مخالف بودند و خلاصه من که دیدم فدائی‌ها مرا تحویل نمی‌گیرند من هم شدیداً با نظرات آنها مخالفت کردم و به طور خلاصه جریان اختلافات صنفی را مطرح کردم در پایان عضدی گفت اشتباه کردی تو نباید با آنها درمیفتادی و بعد هم موضوع اختلاف خود را با موسی خیابانی گفتم که بیشتر ناراحت شد و گفت تو رفتی با همه آنها دعوا کردی خب معلوم است که آنها تو را تحویل نخواهند گرفت و با چهره‌ای برافروخته گفت من به تو چی گفتم تو چه کار کردی من هم با قیافه‌ای مظلومانه گفتم خب آقای عضدی من که از آنها خوشم نمی‌آید خواستم به آنها نزدیک شوم ولی دعوایمان شد در عوض من هم تلافی کردم و تا آنجا که توانستم علیه آنها مبارزه کردم عضدی گفت این کارهای تو خیلی اشتباه بوده. بعد من موضوع سیاوش را پیش کشیدم و با همان حالت مظلومیت گفتم آقای رسولی می‌گوید کار سیاوش تمام است بیچاره سیاوش که کاری نکرده است من می‌دانم که او کاری نکرده است. عضدی گفت حالا حرف سیاوش را نزن و با حالت بسیار عصبانی گفت من پدرشان را درمی‌آورم و به زمین و آسمان فحاشی کرد و در پایان گفت من یک طرحی دارم و می‌خواهم یک شورش قلابی درست کنیم و همه را به مسلسل ببندیم و بعد هم اعلان کنیم می‌خواسته‌اند فرار کنند مأموران آنها را زده‌اند فقط تو مقدماتش را فراهم کن و اگر لازم دیدی حتی تو گوش زمانی هم بزن و دعوا راه بینداز این کار را که می‌توانی بکنی بعد هم تو را از معرکه خارج می‌کنیم و آزادت می‌کنیم. اول فکر نمی‌کردم جدی بگوید ولی بعداً احساس کردم نکنه واقعاً می‌خواهند این کار را بکنند بنابراین در حالی که وحشت سراپای وجودم را فراگرفته بود سعی کردم حالت عادی به خود بگیرم و بگویم برای چه مگر چه شده است عضدی اشاره به فعالیت‌های گروه در بیرون کرد و نیز اشاره کرد که ما انسانیت می‌کنیم بچه‌ها را آزاد می‌کنیم دو روز بعد می‌روند و مسلح می‌شوند اونها فکر می‌کنند که ما نمی‌توانیم جلویشان را بگیریم ما این همه زندانی داریم اونها یکی را بکشند ما ده نفر را می‌کشیم ادامه بدهند باز هم می‌کشیم و

خلاصه از این حرفها که با عصبانیت و پشت سر هم بیان می‌کرد و نیز حرفهای دلسوزانه‌ای برای کسانی که به دست چریک‌ها کشته شده بودند و از خانواده‌های آنان و درست یادم است که از آمریکایی‌ها دفاع می‌کرد و می‌گفت این بیچاره‌ها از کشورشان آمده‌اند اینجا به من و تو خدمت کنند اینها چه گناهی دارن. اینها مهمان ما هستند زورشان به ما نمی‌رسد آنها را در خیابان می‌کشند. خلاصه اوضاع خیلی وخیم بود بعد ادامه داد ما این همه پول خرج می‌کنیم تمام این کسانی که در خارج تحصیل می‌کنند یا در تهران بسر می‌برند از پول این مملکت تحصیل کرده‌اند نمی‌آیند در اینجا به کشورشان خدمت کنند همه‌شان فرار می‌کنند تمام اینها که در زندان هستند مگر ما دیوانه‌ایم که برویم از خارج متخصص وارد کنیم چرخ‌های اقتصادی مملکت روزبروز به پیش می‌رود ما حتی کارگر ساده وارد می‌کنیم از فیلیپین از تایلند از پاکستان و از همین افغانستان در آنجا نان خالی گیرشان نمی‌آید بخورند می‌آیند اینجا با شناسنامه قلابی که کارخانه‌دارها برایشان درست می‌کنند روزی سی، چهل تومان مزد می‌گیرند اینها نشانه چیست. اینها نشانه پیشرفت نیست. این خائنین نمی‌توانند این چیزها را ببینند می‌خواهند کشور را به دست کمونیست‌ها بدهند. می‌خواهند نوکر بیگانه باشند. ما هم می‌دونیم با آنها چکار بکنیم.

در پایان من گفتم هر کاری می‌خواهید بکنید من که با شما مخالفتی ندارم من که با شما هستم ولی حالا شما عصبانی هستید ولی من فکر می‌کنم این کار چند اشکال بزرگ دارد اول اینکه اگر شما بچه‌ها را به مسلسل ببندید افکار عمومی جهان را علیه دستگاه تحریک کرده‌اید دوم اینکه گروه‌های چریکی در بیرون شدیداً عصبانی می‌شوند و دست به انتقامجویی خواهند زد و سوم اینکه تمام آنهایی که شما خواهید کشت قهرمان می‌شوند و به نظر من وضعیت به مراتب بدتر می‌شود و من که از این حالت عضدی بسیار وحشت کرده بودم به منظور آرام کردن او اضافه کردم برای اینکه شما به این منظورتان برسید راههای دیگری هم وجود دارد گفت مثلاً چه راههایی گفتم مثلاً شما کسانی را که زندانشان کم است نزد کسانی که زندانشان زیاد است نفرستید و وسایل رفاهی در زندان برایشان به وجود آورید، آنها را تحت فشار قرار ندهید بعد از مدتی زندانشان تمام می‌شود و می‌روند پی کارشان. عضدی کمی فکر کرد و دیگر در این باره صحبتی نکرد بعد دوباره از من احوال‌پرسی کرد و من گفتم خودتان می‌دانید که حالم خیلی بد است شما گفتید بعد از دو سه ماه مرا آزاد می‌کنند ولی الآن بیشتر از دو سال است که در زندان هستم مرا در زندان نگه داشتید و انتظار دارید در قفس بتوانم علیه چریک‌ها مبارزه کنم مرا آزاد کنید تا واقعاً به شما نشان بدهم چگونه می‌توان این سازمان‌ها را نابود کرد. عضدی گفت ما خیلی فکر

کرده‌ایم اگر تو را فرار بدهیم مشکوک می‌شوند. گفتم من طرحی دارم که اگر آزادم کنید کسی مشکوک نمی‌شود گفت خیلی خوب این طرحت را بنویس من دیگر باید بروم بعداً تو را می‌بینم خداحافظی کرد و رفت.

چند دقیقه بعد رسولی آمد و گفت همینجا باش شب با هم شام بخوریم گفتم باشد. قبلاً گفته بودم که شب دوم مرا به اطاقی آوردند و عضدی با من ملاقات کرد در حالی که در این مورد اشتباه کردم و یک نکته را نگفته‌ام و آن این بود که شب دوم رسولی مرا خواست و بعد از کمی احوال‌پرسی به صورت معمولی به من گفت مسعود تو تا حالا اتاق شکنجه را دیدی گفتم نه گفت میخوای تو را آنجا ببرم و نشانت بدهم که وقتی به زندان رفتی بگوئی که ما تو را آنجا بردیم و شکنجه کرده‌ایم گفتم اشکالی ندارد حسینی را صدا کرد و چشمای مرا بست وشوخی شوخی مرا به اطاق شکنجه برد و بدون اینکه چشمهایم را باز کنند مرا به سوی آپولو* بردند و روی آن نشاندند من گفتم آقای رسولی چشمهایم را باز کنید تا ببینم گفت نه ما چشم کسی را اینجا باز نمی‌کنیم و اگر چشم تو را باز کنیم از حالت عادی خارج می‌شود و مشکوک می‌شود بعد در حالی که دستها و پاهایم را حسینی می‌بست و رسولی هم توضیح می‌داد کلاه را هم سرم گذاشتند در پایان رسولی گفت میدونی این چیه این آپولو است حسینی گفت آقا بگذار چند تا بزنیمش رسولی گفت نه گناه داره که در همین موقع احساس کردم دستها و ساق پاهایم به شدت درد گرفتند که دیگر طاقت نیاوردم و نعره زدم در همین موقع چند ضربه‌ای هم به شدت به کف پاهایم خورد که دیگر چیزی نفهمیدم وقتی بهوش آمدم دیدم دورم را که رسولی و حسینی دارند شانه‌هایم را می‌مالند وقتی حالم به جا آمد رسولی گفت حسینی نامردی کرد و حسینی هم با خنده گفت بزار بخوره آدم شه و چند تا فحش هم به من داد. بعد نگهبان آمد مرا برد به سلول. رسولی هم تا دم سلول آمد و بعد از یک فحش گفت ده تا شلاق می‌خورند غش می‌کنند پس فردای همان روز یک بار دیگر مرا بردند به اطاق رسولی و رسولی گفت بچه‌ها به تو مشکوک شده‌اند بهتر است یک بار دیگر هم بروی آپولو که خوب بتوانی برای آنها تعریف کنی. گفتم آقای رسولی با ما شوخی نکنید همان یک بار هم زیادی است. گفت نه تو بمیری دستوره بعد حسینی که

* آپولو یکی از ابزارهای شکنجه زندانیان در کمیته مشترک ضدخرابکاری بود. علت نامگذاری آن شباهت ظاهری با فضاپیمای آپولو بود. این ابزار از یک کلاف فلزی تشکیل شده بود که تا گردن فرد را می‌پوشاند و دست‌ها و پاها توسط بستهای فلزی بسته می‌شد. بدین ترتیب کلاه فلزی صدای فریادهای فرد در حال شکنجه را تشدید می‌کرد و تأثیر مضاعف و مخربی بر روی سیستم عصبی و شنوایی او می‌گذاشت. از طرفی بستهای فلزی هم باعث زخمی شدن دستها و پاها می‌شد.

روی تخت نشسته بود چشمانم را بست و به همان ترتیب اول عمل کرد خوشبختانه این بار من سه چهار ضربه شلاق که به پایم خورد از شدت درد ساق پا و استخوان دستها بیهوش شدم. بعد از آنکه حالم خوب شد مرا به انفرادی فرستادند من هم که چاره‌ای نداشتم و نیز صلاح نمی‌دیدم با رسولی بیشتر از این دعوا کنم به روی خود نیاوردم و در ملاقات بعدی گفتم آقای رسولی واقعاً صلاح این بود یا اینکه به خاطر اینکه درباره سیاوش پافشاری کردم مرا زدید رسولی گفت تو بمیری نه صلاح این بود چون ما همه را می‌آوریم اینجا می‌زنیم ولی تو را تا به حال نزده‌ایم معلوم است که به تو مشکوک می‌شوند و به طور دوستانه‌ای گفت البته مرا می‌بخشی‌ها من تقصیری نداشتم آقا دستور دادند.

بعد رسولی با خوشرویی با من صحبت کرد و راجع به زندان قصر سؤال کرد. سه چهار شب بعد از این بود که عضدی آمد و آن حرفها رد و بدل شد و دو سه شب بعد از آن هم حسین‌زاده آمد که بعداً توضیح خواهم داد به رسولی گفتم والا وضع قصر خیلی ناجور است نگهبانان با بچه‌ها خیلی بدرفتاری می‌کنند و بچه‌ها هم بیشتر در فکر پنهانکاری از پلیس هستند و بنابراین خیلی کم فعالیت می‌کنند ما سعی کردیم به بچه‌های فدائی و بیژن نزدیک شویم و آنها مرا تحویل نگرفتند و خودشان را برایم گرفتند من هم با بیژن همین کار را کردم و خودم را گرفتم تا شاید او بیاید جلو ولی او هم نیامد و من هم ناچاراً ولش کردم و گفتم می‌روم سراغ بچه‌های دیگر ولی هیچکس با برقراری تماس با بیرون موافق نبود و شرایط سخت زندان هم تا حدودی بچه‌ها را ترسانده است و خلاصه فایده‌ای ندارد چرا مرا آزاد نمی‌کنید تا خودم بروم بیرون و حسابی ترتیبشان را بدهم گفت دکتر باید تصمیم بگیرد گفت دیگر چه خبر گفتم من هم که دیدم آنها مرا تحویل نگرفته‌اند با آنها درافتادم و به مبارزه ایدئولوژیک و مسائل استراتژی پرداختم و خلاصه وسائل کمون کوچک و بزرگ را مطرح کردم و از اختلافات داخل زندان و از این حرفها که رسولی هم ناراحت شده و گفت نباید این کار را می‌کردی دکتر عصبانی می‌شود. گفتم من چه تقصیری دارم. چکار می‌توانستم بکنم من که از این بچه‌ها خوشم نمی‌آید برخلاف میل خودم با آنها زندگی می‌کنم و بنابراین به کوچکترین برخورد دلم می‌خواهد با آنها دعوا کنم تازه خودم را خیلی کنترل کرده‌ام (در اینجا باید اشاره کنم که در چنین مواردی من فقط مسائل یکی دو ماه آخر را مطرح می‌کردم و آن هم به طور خلاصه و مبهم و غیرسیستماتیک نه اینکه تمام مسائل یک سال گذشته تا آن تاریخ را زیرا نه من می‌توانستم همه مسائل را به خاطر بیاورم و هم برای آنها چندان جالب نبود و هم اینکه آنها وقتش را نداشتند و ترتیب گزارش دادن من چنین بود که یکی دو جلسه صحبت می‌کردیم و در پایان می‌گفت اینها را بنویس که من در موقع نوشتن نیز

بعضی مسائل را که در مذاکره مطرح کرده بودم نمی‌نوشتم و از اینجا درمی‌یافتم که این مسائل آنقدرها هم برای آنها جالب و مهم نیست زیرا حتی یک بارهم نشد که بعد از نوشتن بگویند که فلان مسئله را که گفته بودی اینجا ننوشته‌ای البته در حین صحبت از من سؤالاتی هم می‌کردند و من جواب می‌دادم و در پایان سعی من بر این بود که سؤالاتی را که استنباط می‌کردم برای آنها اهمیت بیشتری دارد از گزارش کتبی خود حذف کنم.)

مسئله دیگری که مطرح شد راجع به مجاهدین بود که من قبلاً در قسمت ملاقات با عضدی به آن اشاره کردم.

رسولی پرسید بچه‌های تشکیلات مجاهدین چه کسانی هستند گفتم والا من نمی‌دانم ولی اکثر بچه‌های مجاهدین در تشکیلات هستند و تا آنجا که من می‌دانم بیشتر در زمینه‌های صنفی فعالیت می‌کنند رسولی پرسید بچه‌های بالای تشکیلات چه کسانی هستند گفتم نمی‌دانم ولی فکر می‌کنم، مسعود [رجوی]، خیابانی و [کاظم] ذوالانوار جزو آنها باشند.

پرسید مجاهدین با بیرون ارتباط دارند و بچه‌های خود را وصل می‌کنند. گفتم من هیچ رابطه‌ای با آنها ندارم و به خصوص بعد از دعوا با موسی خیابانی رابطه‌ام کاملاً با آنها تیره است و اگر چنین کاری را بکنند من اطلاعی ندارم حتماً خودتان بهتر می‌دانید رسولی گفت ما می‌دانیم که آنها رابطه دارند و در آنها نیز نفوذ داریم گفتم اگر دارید که دیگر ناراحتی ندارد. البته رسولی همیشه از این حرفها می‌زد و چند بار اسم بچه‌های بالای زندان را می‌آورد و می‌گفت اینها از خود ما هستند مثلاً نام چند تن از آنها را کاملاً به خاطر دارم بیژن، سعید، ناصر رحیم‌خانی و چند تن دیگر را نام می‌برد که مرا بترساند از اینکه دروغ نگو که ما همه چیز را می‌دانیم.

همین سؤالات را درباره بچه‌های فدائی نیز کرد و من همان جواب‌ها را دادم و در پایان گفت کدام یک از خانواده‌ها ممکن است با سازمان تماس داشته باشند من گفتم فکر نمی‌کنم خانواده‌ها خودشان را به خطر بیاندازند و تماس حاصل کنند گفت ما این چیزها را نمی‌دانیم ولی می‌خواهیم بدانیم به چه نحوی تماس برقرار می‌کنند گفتم آقای رسولی خودتان می‌دانید که بچه‌های فدائی با من رابطه خوبی ندارند ولی من فکر نمی‌کنم اساساً آنها معتقد باشند که این کار درست است و تا آنجا که من می‌دانم و قبلاً هم گفته‌ام از این کارها نمی‌کنند و اگر هم بکنند من اطلاعی ندارم خودتان هم می‌دانید که من از خدا می‌خواهم چیزی در این باره بدانم و به شما بگویم چون من می‌خواهم صداقتم را به شما ثابت کنم.

رسولی پرسید خب فکر میکنی چه خانواده‌هایی اخبار می‌آورند گفتم والا اخبار را همه خانواده‌ها برای ملاقاتی خود می‌آورند مسائلی را که مربوط به سانسور روزنامه در زندان

است یا درگیری‌هایی که در خیابان می‌شود و یا از این قبیل اخبار و این را نیز چیز طبیعی می‌دانند و خانواده‌ها هم از آوردن این اخبار ترسی ندارند چون کار غیرقانونی نمی‌کنند ولی حتی وقتی خبری هم به داخل زندان می‌رسد هیچکس نمی‌گوید که خانواده فلانی این خبر را آورده است و کسی هم نمی‌پرسد این خبر از کجا رسیده است رسولی گفت خیلی خوب سعی کن بفهمی چه خانواده‌هایی خبر می‌آورند گفتم چشم ولی آقای رسولی فکر نمی‌کنم موفق شوم چون بچه‌ها نمی‌گویند چه خانواده‌ای فلان خبر را آورده است. من در چنین چهارچوبه‌ای با آنها برخورد می‌کردم و فکر می‌کردم این چیزها را خودشان حتماً می‌دانند زیرا پاسبان‌های نگهبان در اطاق ملاقاتی نیز کم و بیش این چیزها را می‌شنوند و مرتباً گزارش می‌کنند.

و تازه اگر می‌گفتم این ده خانواده خبر می‌آورند باز هم کمکی به رسولی نمی‌کردم چون باز هم از این حرف چیزی بیرون نمی‌آید. با اینحال من حتی خانواده‌هایی را هم برای او مشخص نمی‌کردم. این بود مجموعه حرفهایی که با رسولی و عضدی در کمیته مطرح شد.

تا اینکه دو سه شب بعد مرا به اطاق رسولی بردند و رسولی گفت همین جا باش الآن آقای دکتر حسین‌زاده می‌آید یادت باشد راجع به خودت هم بگوئی. حدود ۷–۸ دقیقه دیگر حسین‌زاده وارد شد. این اولین بار بعد از ٤ سال بود که او را می‌دیدم. حسین‌زاده روی میز نشست و احوال‌پرسی کرد و گفت، مسعود میدونی که خیلی خوشحالم که تو بالاخره راه خودت را انتخاب کردی و راجع به یکی از بچه‌ها حدود نیم ساعت تا سه ربع ساعت صحبت کرد بعد داستان تعریف کرد و از رابطه چریک‌های جنگل با انگلیسی‌ها، سیاست چین، شوروی، آمریکا، انگلیس و سرانجام پس از چرند و پرندهای زیاد گفت به هر حال من می‌خواهم درباره زندانها تصمیم جدیدی بگیرم و دارم طرحی تهیه می‌کنم که یک تقسیم‌بندی جدید به وجود آورم نظر تو در این باره چیست. ببین میتوانی به من کمکی بکنی من اشاره به طرح عضدی کردم و گفتم این طرحها خطرناک است و برای دستگاه هم نتیجه خوبی ندارد و دلایلش را هم گفتم حسین‌زاده گفت به اون طرح کاری نداریم درباره این موضوع فکر کن. گفتم من فکر میکنم زندان را بر اساس میزان زندان بچه‌ها تقسیم‌بندی کنید. مثلاً آنها که ابد هستند در یک زندان، ۱۵ ساله‌ها در دیگر زندان و همینطور به پائین و وسایل رفاهی و امکانات زندان را هم برایشان فراهم کنید سختگیری هم نکنید. کتاب و روزنامه هم در اختیار آنها قرار دهید به این ترتیب شما زندانی را به وجود آورده‌اید که چندان تفاوتی با زندگی بیرون ندارد. از نظر تبلیغاتی هم که خودتان میدانید در هر شرایطی بچه‌ها فعالیت سیاسی می‌کنند پس فعالیت آنها را هم ندید بگیرید فوقش پس از چند سال همه حرفهایشان تمام می‌شود و دیگر

چیزی ندارند که بگویند آن وقت به کتاب‌های درسی رو می‌آورند، یکی انگلیسی می‌خواند یکی مهندسی می‌خواند و خلاصه هر کسی یک چیزی را انتخاب می‌کند در حالی که وقتی شما سخت‌گیری در زندان می‌کنید عده‌ای هم که می‌خواهند پس از پایان زندان خود فعالیت سیاسی را کنار بگذارند تحت شرایط زندان و تحت شرایط عاطفی خواه ناخواه به مسائل حاد زندان کشیده می‌شوند و بعد از مدتی آنها هم به فعالیت در زندان کشیده می‌شوند در حالی که در صورتی که کسی با آنها کاری نداشته باشد آنها سرشان به کار خودشان گرم خواهد بود و اگر کسی هم پی ببرد که اشتباه کرده است خودش بالاخره با شما در میان خواهد گذاشت. در حالی که بر عکس تحت شرایط فشار اگر کسی هم از کارهای سیاسی خود پشیمان شده باشد در رابطه با بدرفتاری مأمورین دوباره به موضع مقاومت می‌افتد. حسین‌زاده گفت به نظر تو چرا بچه‌های مجاهدین مارکسیست می‌شوند. من گفتم والا من هنوز خودم با کسی برخورد نکرده‌ام که مارکسیست شده باشد.

احتمالاً با توجه به زمینه‌های قبلی و در جریان بحث‌هایی که در زندان با مارکسیست‌ها داشته‌اند، مارکسیسم را قبول کرده‌اند بعد حسین‌زاده گفت اگر ما مجاهدین را از شماها جدا کنیم تا چه حد ممکن است در این خصوص مؤثر باشد من گفتم خیلی. حسین‌زاده گفت مسعود باور نمیکنی ولی عده‌ای از رهبران مذهبی بارها از ما خواهش کرده‌اند که مذهبی‌ها را از کمونیست‌ها جدا کنید ولی ما قبول نکردیم. برای اینکه می‌خواستیم مجاهدین را در بین قشرهای مذهبی خراب کنیم و کردیم. بعد حسین‌زاده گفت من کار دارم و باید بروم تو این چیزها را بنویس و بده به آقای رسولی من هم گفتم باشه. این بود کل حرفهایی که من با حسین‌زاده زدم و بعد آنها را نوشته و رسولی آمد و گرفت.

یک نکته دیگر که در کمیته اتفاق افتاد طرحی بود که من در یکی از ملاقات‌هایم با رسولی برای فرار خود نوشتم که در آن اشاره کرده بودم مرا در قفس انداخته‌اید و می‌خواهید با چریکها مبارزه کنم مرا آزاد کنید تا واقعاً مبارزه با چریکها را چه سازمان فدائیان و چه سازمان مجاهدین را به شما نشان بدهم و برای اینکه سنگ تمام بگذارم در پایان اضافه کردم آرزوی من این است آنچنان ضربه‌ای به چریکها وارد کنم که همگی شما تعجب کنید و از این حرفها و در این طرح نوشتم مرا آزاد کنید و من به طوری که خودتان موافق باشید توجیهی برای فرار خود می‌بافم و بعد شما دو نفر از افراد ساواک را که چهره‌ای تازه و ناشناخته هستند به من معرفی کنید ما یک خانه مخفی اجاره می‌کنیم و بعد از اینکه در تهران شایعه شد که فرار کرده‌ام یواش یواش با نظر خود شما دست به کار می‌شوم.

این بود کل چیزهایی که درباره کمیته به خاطر داشتم. البته رسولی به دنبال آپولو باز هم

مرا اذیت کرد و مدتی در چند نوبت مرا سر پا نگهداشت و نیز یک بار مرا هنگام مورس زدن با مسواکی گرفتند و بدون اطلاع رسولی مدتی سرپا نگهداشتند که سرانجام مرا به اطاق رسولی بردند و رسولی گفت چه کار کرده، گفت مورس میزد گرفتیمش شکری [شکرالله پاک‌نژاد] هم آنجا بود رسولی گفت راست می‌گوید گفتم نه رسولی گفت مردانه بگو مورس زدی یا نه چون بعضی از این نگهبانها نامردند و بیخودی عده‌ای را به این بهانه می‌آورند اینجا و ما آنها را می‌زنیم. می‌خواهم بدانم نگهبان راست می‌گوید یا نه. قول می‌دهم کاری با تو نداشته باشم. گفتم فرض کنید من مورس زده باشم و شما با من کاری نکنید. آن کسی را که من احتمالاً

(صفحه ۶۹ دستنویس موجود نبود)

به زندان قصر منتقل شدم حالا دیگر خیالم از لحاظ وصل کردن بچه‌ها به بیرون تا حدود زیادی راحت شد. چون به هر حال آنها را خسته کرده بودم. اما از این لحاظ که مرا آزاد نمی‌کردند یا فرار نمی‌دادند سخت ناراحت بودم اما چندان اهمیت نمی‌دادم. حالا دیگر کم کم متوجه شده بودم که ساواک تا شیره آدم را نکشد آزاد نمی‌کند و متوجه شده بودم که کلک زدن ساواک در چنین شرایطی اساساً کاری احمقانه است و غیرممکن می‌باشد. هر چقدر هم که آدم زرنگ باشد یا خود را زرنگ تلقی کند باز هم آنها زرنگ‌ترند. چند بار به فکر افشای خود در زندان افتادم اما با خودم می‌گفتم ساواک عصبانی می‌شود و مبتنی بر اطلاعاتی که من داده‌ام بچه‌ها را به زیر شکنجه می‌کشند و از آن گذشته خودم نیز نمی‌توانم کارهایی را که کرده‌ام جبران نمایم و از طرفی فکر می‌کردم ممکن است آنها به این نتیجه برسند که حالا چون من نتوانستم در زندان کاری انجام دهم شاید مرا آزاد کنند تا بیرون بتوانم برای آنها مفید واقع شوم. فکر می‌کردم آنها چون از من مدارکی دارند مطمئن هستند که در خارج علیه آنها کاری انجام نخواهم داد پس مرا آزاد می‌کنند که شاید در بیرون برای آنها کار کنم و اگر نکردم دوباره مرا می‌گیرند و می‌آورند زندان. ونیز با خود می‌گفتم من که در جهت خواست اساسی ساواک کاری نکردم و هیچوقت هم نخواهم کرد پس از این پس هم به همین نحو ادامه خواهم داد تا ببینم چه می‌شود. این بار در زندان قصر فعالیتم به نحو چشمگیری کاهش یافته بود فقط خودم را سرگرم مسائل کمون می‌کردم و بقیه اوقاتم را در بند شش صرف ورزش یا شطرنج یا تلویزیون می‌کردم غلام ابراهیم‌زاده می‌داند برنامه سیاسی من در بند شش بسیار اندک بود و احساس می‌کردم بچه‌ها هم این موضوع را متوجه شده‌اند.

(صفحه ۷۱ دستنویس موجود نیست)

این وضع ادامه داشت تا اینکه در اوایل سال ٥٤، ٩ تن از رفقای زندان را شهید کردند بعد از این واقعه بچه‌ها می‌خواستند عکس‌العملی نشان دهند. در بند شش، ٥ و ٤ همه بچه‌ها عصبی بودند و شدیداً ناراحت. هر کس پیشنهادی می‌کرد. عده‌ای می‌گفتند اعتصاب غذا کنیم. عده‌ای می‌گفتند اعتصاب ملاقات و عده‌ای هم معتقد بودند سکوت کنیم و عده‌ای هم مخالف هرگونه عکس‌العملی بودند من نیز از این دسته آخر بودم و بیشتر از آنکه از فقدان شهدا ناراحت بودم از اتفاقات بعدی در زندان احساس ناراحتی می‌کردم و می‌ترسیدم مبادا عضدی بیشرف بخواهد آن طرحی را که در کمیته با من در میان گذاشت عملی کند و یا حداقل بعد از عکس‌العمل بچه‌ها کماندوها بریزند و بچه‌ها را تا سرحد مرگ کتک بزند و به انفرادی ببرند و غیره من نظرم را مبنی بر اینکه نباید کاری کرد چون پلیس تحریک می‌شود به غلام، محمدرضا شالگونی و چند نفر دیگر که یادم نیست می‌گفتم و مرتباً در این زمینه فعالیت می‌کردم. هنوز بچه‌ها به نتیجه واحدی نرسیده بودند که مثل اینکه یک گروه سی نفری را به زندان اوین بردند و بعد در گروه دوم من هم به زندان اوین منتقل شدم. اول به انفرادی و بعد از مدتی به عمومی.

بعد از چند روز رسولی مرا خواست. اولین مسئله که مطرح شد از طرف من بود. راجع به سعید صحبت کردم و اینکه شما می‌دانستید من سعید را چقدر دوست داشتم پس چرا او را کشتید رسولی گفت تو فکر میکنی من سعید را دوست نداشتم. تو می‌دانستی سعید برگشته بود و از خود ما بود ولی می‌خواستند فرار کنند مأمورین هم آنها را زدند من هم اطلاعی نداشتم. من گفتم آقای رسولی دیگر به ما این حرفها را نزنید کدام فرار. آنها اهل فرار نبودند که رسولی حرف مرا قطع کرد و گفت:

(صفحه ٧٣ دستنویس موجود نیست)

مسعود دستور «اعلیحضرت همایونی» بود. حرفش را هم نزن. بعد گفت بچه‌ها چه میگن ترسیدن؟ گفتم بچه‌ها شدیداً عصبانی شده‌اند کارد بزنی خونشان درنمی‌آید و اگر هم بچه‌ها را نمی‌آوردید زندان را حسابی بهم ریخته بودند چیزی که من دیدم این بود که همه از جانشان گذشته بودند اگر شما فکر می‌کنید با این کارها می‌توانید بچه‌ها را ساکت کنید اشتباه می‌کنید تازه حالا بیرون مانده است بچه‌های بیرون حتماً دست به انتقامجویی می‌زنند افکار عمومی جهان را هم که می‌دانید مردم هم در بیرون شدیداً تحریک شده‌اند. رسولی گفت اگر بکشند ما هم باز می‌کشیم و در این زمینه مدتی صحبت شد. در پایان رسولی گفت اینها را بنویس من هم مطالب بالا و عکس‌العمل آنرا در زندان نوشتم البته به صورتی نوشتم که آنها فکر نکنند از کشتن بچه‌ها نتیجه مطلوبی گرفته‌اند و دقیقاً روی عصبانیت و از جان‌گذشتگی

بچه‌ها در زندان تأکید کردم. چون اگر غیر از این چیزی می‌نوشتم آنها تشویق می‌شدند و امر به آنها مشتبه می‌شد که کارشان نتیجه‌ای داشته است. البته خود آنها نیز از کاری که کرده بودند تا حدود زیادی پشیمان شده بودند زیرا عملاً می‌دیدند که نه در سطح جهانی و نه در بیرون و نه در زندان تأثیر مثبتی نداشته است.

در مدتی که در انفرادی اوین بودم یکی دو بار دیگر رسولی مرا خواست که جنبه گزارش یا سؤال کردن نداشت بلکه احساس کردم بیشتر جنبه دلجویی و آشتی دارد زیرا شام مرا در اطاق افشار می‌آوردند و همانجا شام می‌خوردم. تلویزیون تماشا می‌کردم و حرفهای متفرقه و گاهگاهی هم رسولی سؤالاتی می‌کرد که اهمیتی نداشت زیرا به صورت نوشتنی نبود. تا اینکه بعد از مدت ده روز یا شاید بیشتر مرا به زندان عمومی آوردند.

مدتها گذشت و دیگر تماسی با رسولی نداشتم تا اینکه موضوع برخورد با فرحت پیش آمد و مرا به انفرادی بردند بعد از سه چهار روز رسولی مرا خواست و موضوع دعوا را پرسید. گفتم فرحت برای خودش یک شعبه ساواک درست کرده است و مرتب مزاحم بچه‌ها می‌شود و حتی آنها را تهدید می‌کند. نزدیک ۲۸ مرداد است و او دارد خوش‌خدمتی می‌کند و واقعاً اعصاب مرا هم خرد کرد. من می‌دانم که شما به او چنین اجازه‌ای نداده‌اید ولی او تمام زندان را به فحش کشید و به خصوص به بچه‌های اعظمی‌ها فحش داد در حالی که من می‌دانم اعظمی‌ها نه هیچگونه فعالیتی دارند و نه ادعایی. خودتان هم می‌دانید که اکثر آنها را که بی‌تقصیر هستند از روی سیاست کلی دستگاه دستگیر کرده‌اید خلاصه نمی‌دانم چطور شد که من نتوانستم بددهنی فرحت را تحمل کنم. از این گذشته اعصاب خودم هم خراب است و بی‌آنکه بخواهم دنبال بهانه می‌گردم و به رسولی گفتم با این کارهایی که فرحت می‌کند من هم نمی‌توانم به شما گزارش بدهم و بچه‌ها هم بیشتر وقت‌گذرانی می‌کنند و شطرنج بازی می‌کنند یا داستان تعریف می‌کنند البته فعالیت سیاسی نیز دارند ولی خیلی کم است (البته من برای این گفتم فرحت مانع کار من است زیرا من می‌خواستم در هر صورت تا آنجا که ممکن است به صورت خلاصه و کلی چیزهایی به رسولی بگویم که زیاد آن را تحریک نکند. ولی می‌دانستم فرحت با آن کنجکاوی‌های که در زندان دارد دقیقاً آن چیزی را که می‌بیند گزارش می‌دهد و بچه‌ها را به طور جدی زیر نظر می‌گیرد و این کار فرحت برای من این اشکال را داشت که وقتی من می‌خواستم چیزی که به نفع بچه‌هاست بگویم رسولی می‌فهمید که دارم از زیر گزارش دقیق فرار می‌کنم. خلاصه رسولی به من گفت سعی نکن در زندان با کسی دعوا بکنی چون ما مجبوریم تو را بزنیم و اگر نزنیم مشکوک به تو می‌شوند. من گفتم این فرحت را از بند ما ببرید چون ممکن است باز هم

چیزی بگوید و دوباره با او دعوایم بشود. گفت او را می‌بریم. روز بعد افشار مرا خواست و گفت من تحقیق کرده‌ام همه به نفع تو شهادت داده‌اند و حق با توست به همین خاطر تو را به بند خود می‌فرستیم ولی فرحت را دیگر به آنجا نخواهم فرستاد. و او را زده‌ایم و اگر می‌خواهی بگویم او را به تو نشان بدهند که پاهایش باد کرده است. اما فرحت را به بند شما نمی‌فرستم چون مقررات را رعایت نکرده است. تا آنجا که به خاطر دارم جز مرتبه اول که اشاره کردم و مطالبی را نوشتم در پیگیری در اوین هیچ گزارش کتبی‌ای نداشتم و چند باری که بعداً رسولی را دیدیم و شرح خواهم داد جز حرف‌های متفرقه و چیزهای بی‌اهمیت و معمولی هیچ چیز دیگر در رابطه‌ام با ساواک وجود نداشت و این را نیز می‌دانستم که ساواک فقط در مواردی که چیز تازه و نسبتاً بااهمیتی را از من می‌شنید می‌گفت بنویس. تماس‌های دیگر من با رسولی تا آنجا که به خاطر دارم یک بار دیگر به خاطر برخوردی که با یکی از بچه‌های اعظمی‌ها قرار بود پیش بیاید به انفرادی رفتم. رسولی یک بار مرا خواست و گفت چه شده. گفتم چیزی نیست من اعصابم خراب است و بیخودی بهانه می‌گیرم و هر چه سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم نمی‌شود و خلاصه هر از گاهی با یکی دعوا می‌کنم و شما هم که به فکر من نیستید خودتان هم می‌دانید که من در اینجا مفید نیستم و نیز خودتان دیگر مطمئن هستید که در اینجا نه کسی با بیرون رابطه‌ای دارد و نه کسی را وصل می‌کنند و نه ملاقاتی وجود دارد پس وجود من در اینجا غیرضروری است مرا آزاد کنید تا لااقل بتوانم در بیرون یک کاری انجام دهم. اگر به این ترتیب پیش بروم بعد از مدتی با همه بچه‌ها درگیری پیدا خواهم کرد و بالاخره آنها مرا به عنوان یک آدم غیرسیاسی تلقی کرده و کنار خواهند گذاشت آن وقت اگر مرا آزاد هم کنید دیگر کسی به من اعتماد نخواهد کرد پس اگر می‌خواهید مرا آزاد کنید تا دیر نشده یک فکری بکنید آقای دکتر عضدی هم که چند بار به اوین آمده‌اند ولی مرا نخواسته‌اند من واقعاً دارم دیوانه می‌شوم. رسولی گفت من به تو گفتم که با کسی دعوا نکن داریم یک فکرهایی برای تو می‌کنیم و انشاءالله به زودی تو را آزاد خواهیم کرد. دکتر هم سلام رسانده و گفته است به فکرت هستیم. بعد گفت حالا چند روز در انفرادی باش که بچه‌ها به تو مشکوک نشوند بعد تو را به عمومی می‌بریم.

چند شب بعد مرا خواست که ناصر کاخساز و ملکوتیان و سیاوش [شافعی] هم آنجا بودند در آنجا نیز یک سری حرفهای متفرقه زده شد و مثل اینکه آن شب یا چند شب دیگر مرا به عمومی فرستادند.

یک بار هم موقع ملاقات با خانواده‌ام زیر چادر رسولی آمد و در حین رفتن به زندان یا آمدن به زیر چادر رسولی گفت دیگر کارت تمام است همین روزها آزادی.

فکر می‌کنم دو بار دیگر نیز مرا خواست و درباره آزادی صحبت کرد و گفت داریم فکر می‌کنیم که چطوری تو را آزاد کنیم من گفتم می‌توانید مطرح کنید که چون تصمیم دارید عده زیادی را آزاد کنید مسعود قول داده است که بعد از آزادی دست به اسلحه نبرد و شما هم بگوئید قولش را قبول کردیم و به عنوان نمونه آزمایش او را آزاد کرده‌ایم. در این بین من که فکر می‌کردم مثل اینکه می‌خواهند مرا آزاد کنند با خود گفتم مسئله آزادی ناصر کاخساز را هم مطرح کنم شاید آنها باور کنند و او را نیز آزاد کنند بنابراین مطرح کردم و برای اینکه بچه‌ها به من مشکوک نشوند ناصر را هم می‌توانید به عنوان اینکه بیمار است از زندان آزاد کنید.

البته من قول می‌دهم که ناصر بعد از آزادی به فعالیت سیاسی نخواهد پرداخت چون می‌دانید که مریض است و تنها کاری که خواهد کرد این است که به معالجه خود بپردازد. رسولی خوشحال شد و گفت با دکتر در این زمینه صحبت خواهد کرد من اضافه کردم که البته می‌دانید که ناصر اهل ندامت‌نامه نیست پس مبادا چیزی با او مطرح کنید چون اگر مطرح کنید بعد از آزادی من همه فکر خواهند کرد که من هم نامه نوشته و آزاد شدم و آن وقت کسی مرا تحویل نخواهد گرفت. رسولی گفت می‌دانیم چه کار کنیم که بقیه ماجرا را درباره ناصر کاخساز خودتان می‌دانید اما روزهای آخر رسولی گفت دکتر می‌گوید ناصر باید یک چیزی بنویسد و الّا نمی‌شود من که هرگز تصمیم همکاری با آنها را نداشتم به این دلیل مسئله ناصر را مطرح کردم که اولاً طبیعی جلوه کند (یعنی قصد همکاری من با ساواک) و ثانیاً شاید ناصر هم با این بهانه آزاد شود. البته من هر وقت صحبتی پیش می‌آمد موضوع ناصر کاخساز، سیاوش شافعی و ملکوتیان را پیش می‌آوردم و میگفتم این بچه‌ها را آزاد کنید. سیاوش و ناصر را به عنوان بیمار و ملکوتیان را به عنوان کسی که می‌خواهد دنبال زندگی برود و می‌گفتم در زندان فقط از زنبور عسل و این چیزها حرف می‌زند و یا در مورد بسیاری از بچه‌های دیگر تا آنجا که مشکوک نشوند مطالب مشابهی را مطرح می‌کردم.

در این موارد یعنی ملاقاتهای آخر در زندان اوین رسولی مرتباً به من می‌گفت مسعود ما را سنگ روی یخ نکنی من درباره تو نظر داده‌ام قول بده وقتی بیرون رفتی تلافی کنی و من هم با آب و تاب به او قول می‌دادم.

از مسائل دیگری که در زندان اوین به طور شفاهی بین من و رسولی وجود داشت در چند مورد سؤالاتی بود که او مطرح کرد یکی راجع به اینکه بچه‌های فدائی چیکار می‌کنند که من گفتم با آنها تماسی ندارم ولی کم و بیش آنها درباره اختلافهای گذشته خود بحث می‌کنند. ولی همه آنها مشی مسلحانه را قبول دارند.

یا درباره آقارضا شلتوکی* و دیگر دوستانش رسولی پرسید اگر آنها را آزاد کنیم چکار می‌کنند من گفتم بعد از این سالها که آنها در زندان بوده‌اند و با این سنی که از آنها گذشته است معلوم است که فعالیت سیاسی نمی‌کنند. البته این نظر قطعی من درباره آنها نبود ولی مثلاً حتی یک بار هم راجع به بچه‌های فدائی این سؤال را نکردند و اگر هم می‌کردند من نمی‌توانستم بگویم آنها را آزاد کنید. طبیعی بود که مشکوک می‌شوند.

یا بعد از جریان شهادت حمید اشرف و ضربه‌ای که به گروه وارد شده بود رسولی پرسید (البته خیلی خوشحال بود) نظر بچه‌های زندان در این باره چیست من گفتم فدائی‌ها خیلی ناراحت هستند ولی نمی‌دانند که چگونه ممکن است گروه چنین ضربه‌ای بخورد که رسولی گفت چنان به آنها ضربه زدیم که ده سال دیگر هم نمی‌توانند بلند شوند و از این حرفها.

و یا در مورد اختلافاتی که در گروه مجاهدین پیش آمده بود با خوشحالی از واقعه‌ای که اتفاق افتاده بود حرف می‌زد نابودشان کردیم حالا بچه‌ها بنشینند تحلیل کنند که چطور این اتفاقات افتاد.

این بود مجموعه مسائلی که در زندان اوین بین من و رسولی رد و بدل شد. البته نه به صورت گزارش کتبی بلکه به صورت حرف‌های جسته و گریخته که به دفعات اتفاق می‌افتاد. تا اینکه روز ۱۸ آذر[۱۳۵۵] مرا خواستند من می‌دانستم که قرار است آزاد شوم ولی در آن موقع شک داشتم که شاید حالا می‌خواهند مرا به انفرادی ببرند و بعدها مرا آزاد کنند که به هر حال آزادم کردند در حین آزادی رسولی ۲ شماره تلفن به من داد به شماره‌های ۲۵۳۰۲۵ و ۳۲۰۷۲۰ و گفت این شماره‌ها را به کسی نده. و در آخرین لحظه به من گفت مسعود من دینم را بتو ادا کردم حالا نوبت مردانگی توست گفتم خیالتان راحت باشد حرف من حرف مرد است حالا به شما نشان خواهم داد که چقدر اشتباه کردید که مرا زودتر آزاد نکردید رسولی باز هم با من روبوسی کرد و گفت پول داری گفتم نه گفت بیا این هزار تومان را بگیر که کرایه ماشین داشته باشی و یک رسید هم از من گرفت در همین جا یا شاید در بیرون نه نه در همان زندان اوین یک دفترچه بانک ملی را که با من بود آورد و گفت ببین پول‌های ماهیانه‌ات را به حساب ریخته‌ایم و این هم مبلغش نمی‌دانم ۳۸ یا ۳۷

* رضا شلتوکی در سال ۱۳۰۵ در کرمانشاه متولد شد و در سال ۱۳۲٤ به سازمان جوانان حزب توده پیوست. پس از پایان تحصیل در دانشکده افسری نیروی هوایی به عضویت حزب توده درآمد. در سال ۱۳۳۳ به جرم عضویت در حزب توده دستگیر و زندانی شد. با شروع انقلاب، در آبان ۱۳۵۷ از زندان آزاد شد و به عنوان عضو هیأت سیاسی حزب به فعالیت پرداخت. در ۱۷ بهمن سال ۱۳٦۱ به جرم شرکت در کودتای حزب توده علیه انقلاب اسلامی دستگیر و محاکمه شد. او در حال گذراندن مدت محکومیت خود بود که در اثر ابتلا به بیماری سرطان رکتوم در ۲۹ آبان ۱۳٦۲ در بیمارستان درگذشت.

هزار تومان بود که البته از همان ماههای اول ماهیانه ۷۰۰ تومان و بعداً هزار تومان به حساب پس‌انداز من می‌ریختند و جریان این پول هم این طور شروع شد که همان روزهای اول و دوم ملاقات با عضدی در زندان اوین که قبلاً شرح داده‌ام عضدی مطرح کرد که در بیرون چقدر حقوق می‌گرفتی من گفتم نزدیک به ۳۵۰۰ تومان عضدی گفت می‌خواهیم برای تو حقوق تعیین کنیم هر چقدر می‌خواهی بگو بنویسیم البته میدانی که ما و تو که با هم این حرفها را نداریم. هر چقدر پول بخواهی چه در اینجا چه در بیرون در اختیارت می‌گذاریم و از این نظر دیگر هیچوقت نگران نباش حتی اگر بخواهی به خانواده‌ات هم پول می‌دهیم هر چقدر که بخواهی چون اگر تو در خارج از زندان کار می‌کردی مسلماً به خانواده‌ات کمک می‌کردی و حالا هم مثل بیرون می‌ماند تو حقوق می‌گیری و غیره. ولی فقط فعلاً نمی‌توانی بروی بیرون، من گفتم آقای عضدی من که به خاطر پول با شما همکاری نمی‌کنم من به خاطر جبران خطاهای گذشته خود می‌خواهم به طور افتخاری برای شما کار کنم. اصلاً مسئله پول برای من مطرح نیست که عضدی گفت نه این که نمی‌شود تو به پول احتیاج داری و از این حرفهای مزخرف و در پایان گفت خب برای اینکه تو ناراحت نشوی و اینکه ما هم وظیفه خود را انجام داده باشیم برایت ماهی ۷۰۰ تومان می‌نویسم و می‌گذاریم به حسابت. من که دیدم اگر بازهم پافشاری بکنم آنها ممکن است ناراحت و مشکوک شوند گفتم برای من پول مطرح نیست ولی اگر شما اصرار دارید حرفی ندارم. طبیعی بود که آنها به هر وسیله‌ای سعی می‌کنند از کسانی مثل من حتی‌المقدور سند و مدارک بیشتری به دست آورند که در صورت لزوم بتوانند با آنها علیه من استفاده کنند حتی در آخرین دیداری که با رسولی داشتم تا ندامت نامه از من نگرفت ول کن نبود ولی من که از نوشتن چنین چیزهایی اکراه داشتم از رسولی خواستم خودش بنویسد تا من امضاء کنم خلاصه رسولی گفت نمی‌شود خودت باید بنویسی من گفتم بابا من تا به حال ندامت‌نامه ننوشتم و بلد نیستم چی بنویسم خودت بنویس من از روی آن می‌نویسم و بالاخره رسولی نوشت و من هم از روی آن نوشتم و به اسم امضاء کردم.

چنین بود پایان قسمت اول داستان من. شناگری که خود را از برترین‌ها می‌دانست هنوز هم پس از گذشت چهار سال در دریای خروشان تباهی دست و پا می‌زند.

یک نکته دیگر را که می‌خواستم بگویم این است که با توجه به موقعیت، طرز تلقی بچه‌ها روی من و امکاناتی را که داشتم و شرایطی که وجود داشت در تمام طول مدتی که در زندان بودم اگر روح پلیس و خیانت در من وجود داشت و اگر انگیزه‌های یک فرد فاسد و سودجو، راحت‌طلب و عیاش و خصوصیات یک آدم ضدمردمی را داشتم نه به سختی

بلکه به راحتی میتوانستم خودم را بفروشم و از زندانها به خصوص زندان قزل‌قلعه ستاد عملیاتی‌ای به وجود آورم که قتلگاهش بهترین رزمندگان خلق در خارج از زندان باشد شما که در زندان بوده‌اید، شما که از شیوه‌ها و تاکتیک‌های پلیسی اطلاع دارید می‌فهمید من چه می‌گویم. به شهادت تمام بچه‌هایی که در قزل‌قلعه بوده‌اند و به شهادت تمام کسانی که از ابتدا تا پایان با آنها رابطه سیاسی داشته‌ام هرگز چنین جنایتی مرتکب نشدم و هرگز حتی یک لحظه فکر آن را نیز به مخیله خویش راه ندادم. همواره همکاری با ساواک را در این زمینه خیانت محض می‌دانستم و نه تنها از انجام آن احتراز می‌کردم بلکه تا آنجا که در قدرت داشتم ذهن ساواک را در این زمینه منحرف می‌کردم. در حالی که اگر فقط چند نفر را به ساواک وصل می‌کردم در مدت کوتاهی آزاد می‌شدم در خارج نیز نهاوندی ثانی می‌شدم. من نهاوندی نبودم و از نهاوندی‌ها نیز عمیقاً نفرت داشتم. چهار سال در زندان ماندم با همه درد و رنج و عذابی که در وجودم، در قلبم زنگ زده بود و دم برنیاوردم و نه تنها روز به روز بر همکاری خود با ساواک نمی‌افزودم بلکه بر عکس با گذشت زمان آن را کاهش می‌دادم. زندگی من در زندان می‌تواند به روشنی نمایانگر این واقعیت باشد. من این برنامه ساواک را در چهارچوبه اصلی، اساسی و هدف استراتژیک ارزیابی می‌کردم و اشتباه هم نمی‌کردم و بقیه مسائل را در چهارچوبه فرعی، جزئی، بی‌اهمیت و یا کم‌اهمیت تحلیل می‌کردم.

اشتباه بود یا خیانت نمی‌دانم. قضاوت شما را قبول دارم فقط این را می‌دانم که آگاهانه و به قصد خیانت نبود و حتی در همین چهارچوبه نیز نقش انحرافی داشتم و تا حدودی نیز مؤثر بود. آنها از من می‌خواستند که کمکشان کنم تا افراد به قول خودشان ضعیف و متزلزل را به ندامت بکشانم (البته بی‌واسطه) ولی نظری که من در این مورد دارم نظر یک همکار ساواک نبود. من می‌توانستم عده‌ای را مشخص کنم و بگویم اینها را شدیداً شکنجه کنید. همکاری خواهند کرد یا ندامت خواهند کرد ولی چنین کاری را نکردم چون خود را ساواکی نمی‌دانستم و بر عکس بچه‌ها را از صمیم قلب دوست می‌داشتم و به زعم خود تمام نظراتی را که به آنها می‌دادم در تحلیل نهائی و اساساً به نفع بچه‌ها بود. نظر من درباره مسئله ندامت حتی یک نفر را هم برای نمونه به زیر شکنجه نکشاند در حالی که آنها فکر می‌کردند چون من قول همکاری داده‌ام پس به طریق اولی عده‌ای دیگر نیز باید همکاری می‌کردند. ذهن آنها را تا آنجا که می‌توانستم منحرف کردم. این کار ساده نبود. من از روی علاقه فکر می‌کردم و مغزم را به کار می‌انداختم. و یا اگر به حسین‌زاده ظاهراً کمک کردم و طرح تقسیم‌بندی زندانیان را دادم که البته آنها هم جز در یکی دو مورد به آن عمل نکردند و تازه اگر هم نظر نمی‌دادم باز هم کار خودشان را می‌کردند این امر در برابر مسئله کشتار جمعی زندانیان بود و حتی حاضر

بودم کاملترین و دقیقترین طرح تقسیم‌بندی زندانیان را به نفع ساواک می‌دادم در صورتی که می‌دانستم در مقابل آن، آنها می‌خواهند دست به کشتار بچه‌ها بزنند.

من در چهارچوبه مسائلی که مربوط به فعالیت بچه‌ها در زندان بود گزارش‌هایی داده‌ام گو اینکه آنها بسیار ناقص و دست و پا شکسته بوده‌اند ولی تمامی این گزارشات در تحلیل نهایی به آنجا می‌رسد که چه کسی تبلیغ می‌کند و چه کسی تبلیغ می‌پذیرد. این چیزی بود که دستگاه می‌خواست بداند و تازه در این قسمت هم مهمتر از هر چیز این بود که تبلیغ شونده به‌خصوص بچه‌هایی که در آستانه آزادی بودند. قصد فعالیت در خارج را دارند یا ندارند و اگر دارند تازه این مهم بود که چگونگی پیوستن آنها را به گروه کشف کند و بتواند خودش را سر قرار جا بزند. این هدف استراتژیک دستگاه بود حتی نفس اینکه فلان کس میخواهد در خارج فعالیت بکند یا نکند نیز برای ساواک مهم نبود زیرا خیلی از بچه‌ها آزاد شدند و به گروه هم پیوستند و ساواک هم با همه به اصطلاح زرنگی‌اش نتوانست جلوگیری کند.

چرا؟ به دلیل اینکه در زندان قزل‌قلعه یا در زندان قصر و یا در هر زندان دیگر ساواک دو نوع مأمور داشت. مأموران شهربانی که هر چه را می‌دیدند گزارش می‌کردند و مأموران مخفی که سویل بودند که از اینها عده‌ای شناخته شده بودند و عده‌ای ناشناخته و در رابطه با این سه گروه دستگاه سیستمی به وجود آورده است که لااقل تمام فعالیت‌های علنی بچه‌ها را از قبیل مذاکرات دو یا سه نفری در اطاق‌ها و یا در حیاط زندان تحت نظر و مراقبت دقیق قرار داده و از تمام یا لااقل حداکثر بخش اعظمی از تماس‌های داخل زندان توسط بچه‌ها گزارش‌هایی به بالا منتقل می‌شد و در چنین رابطه‌ای بود که ساواک می‌فهمید که فلان زندانی در هفته یا در ماه یا در چند ماه با فلان زندانی دیگر که می‌خواهد آزاد شود یا فلان زندانی حبس سنگین چند بار و در چه ساعت‌هایی به کرات یا به تناوب برنامه دارد و به عبارت دیگر همدیگر را تبلیغ می‌کنند. برای ساواک این امر از اهمیت چندانی برخوردار نبود که بداند این یا آن زندانی حبس سنگین چه نظراتی دارد و به چه گروهی تعلق دارد. این امر فرعِ قضیه بود چون در هر صورت این مسائل از طریق سیستم پلیس را یا می‌دانست یا برایش مهم نبود زیرا وقتی وجود آمیزه‌ای از بچه‌های زندانی را با میزان حبس‌های متفاوت در یک زندان می‌پذیرد این را نیز می‌داند که آنها برای خودشان گروه، یا تشکیلاتی درست می‌کنند که در جهت افکارشان فعالیت کنند. سخت‌گیری‌ها و بردن و آوردن‌ها و زدن‌ها نیز به نظر من اساساً نقش انحرافی داشتند و این امر نیز چیزی نبود که از زمان آمدن من به قصر یا هر زندان دیگر به وجود آمده باشد. این امر یک واقعیت قبلی بود با سوابق طولانی خود. ساواک می‌توانست درِ تمام زندانها (بندها) را ببندد و ارتباط بندها را نیز قطع کند

ولی همانطور که می‌دانید در این کار مسامحه می‌کرد. به نظر من دلیل اصلی‌اش این بود که ساواک فکر می‌کرد عده‌ای مأمور دارد (البته یکی از آنها شاید مهمترینشان نیز من بودم) و از طریق آمد و رفت زندانیان به بندهای مختلف بهتر می‌تواند کارهای آنها را زیر نظر بگیرد. وظیفه بعضی از مأموران ساواک گزارش‌های دقیق روابط ظاهری بچه‌ها بود که به چشم دیده می‌شد و وظیفه بعضی از مأموران دیگر این بود که به قلب خطرناکترین تشکیلات نفوذ کند و در جهت وصل کردن بچه‌ها به بیرون ساواک را مطلع سازد و یا بچه‌ها را به ساواک وصل نماید. من و احتمالاً افرادی نظیر من چنین وظیفه‌ای را بر عهده داشتند. و مهمترین نقش را مأمورانی از دسته اخیر به عهده داشتند من در مدت چهار سالی که در زندان بودم ساواک را از این بابت ناامید ساختم. می‌ماند آخرین راه برای ساواک که عبارتست از تعقیب بچه‌هایی که در زندان آمادگی‌های لازم را برای کار چریکی پیدا کرده‌اند ولی ساواک اینجا را هم کور خوانده بود چون از این طریق نیز نتوانست در داخل گروه نفوذ کند و یا ضربه وارد آورد. در عین حال می‌داند چه کسانی در زندانها فعالیت می‌کنند و احتمالاً بر اساس شناخت از روحیات، افکار و حرکات بچه‌ها در زندان نیز می‌داند چه کسانی بچه‌ها را وصل می‌کند و یا راهنمایی می‌کند. ساواک مدتها برنامه‌ریزی کرده است و به اصطلاح دان پاشیده در حالی که چیزی گیرش نیامده است در چنین صورتی است که بند «فرجی‌ها» به وجود می‌آید. چون اگر ساواک لااقل می‌توانست از طریق کنترل و تعقیب بچه‌های آزادشده از زندان به گروه برسد مرض نداشت که بند فرجی‌ها را به وجود آورد و به فکر تقسیم‌بندی تازه و جدید زندانها بیفتد که از طرفی منبع و ذخیره بی‌پایان نیروهای چریکی را خشک و مسدود نماید و از طرفی با تحت فشار قرار دادن بچه‌های بالا آنها را به پرداختن به مسائل جزئی و فرعی و به اصطلاح خرده‌کاری بکشاند. در اینجا ساواک با تناقض روبروست. رشد روزافزون مبارزات به خصوص مبارزات چریکی با سیستم کهنه و قدیمی کنترل زندانیان در زندان نمی‌خواند. پس ساواک به فکر ساختن زندان‌های فوق مدرن می‌افتد و این واقعیتی بود که ساواک از مدتها قبل در فکر آن بود و کارهایی هم کرده بود تا زمانی که من در زندان بودم ساواک هر کاری که می‌کرد نتیجه مطلوب عایدش نمی‌شد. البته در اوین هم مأموران داخلی وجود داشتند ولی این دیگر مربوط به سیستم کنترل همیشگی و معمولی پلیس بود. تجربه من نشان می‌دهد که هر جا سختگیری و فشار بیشتر است برای بچه‌های زندان خطر کمتری وجود دارد و بر عکس هر جا که فشار کمتر بود و یا اساساً فشاری وجود نداشت بلکه زندان تبدیل به هتل می‌شد آنجا پلیس‌های مخفی ساواک شدیداً فعالیت داشتند و ساواک هم راضی بود. و هر وقت پلیس‌هایشان شناخته می‌شدند یا بی‌اثر می‌شدند (مبتنی بر تاکتیک‌های

ایمنی بچه‌ها) دوباره پلیس فشار می‌آورد. البته امر پلیس را از ابعاد گوناگون می‌توان بررسی کرد. من شاید فقط از یک بعد آن به مسئله نگاه می‌کنم تا نقش خودم را بیشتر روشن کنم. و بالاخره علت آزادی خود را نه در رابطه با انجام وظیفه بلکه در رابطه با تغییر سیاست دستگاه در آن سالها بود شرایط طوری بود که هر کس چیزی [ندامتنامه] می‌نوشت آزاد می‌شد حال که سخن به اینجا کشیده شد یک نکته دیگر را هم از دیدگاه خودم بررسی می‌کنم اگر چه ممکن است خسته شوید و یا مایل نباشید من وارد این مباحث شوم به هر حال این آخرین نکته است و آن مربوط به شهادت ۹ تن از زندانیان است.

همه می‌دانند گروه بیژن- ظریفی، اولین گروهی بود که ضرورت مبارزه مسلحانه را مطرح کرد و گروهی با مشخصات اعتقاد به مبارزه مسلحانه را بنیانگذاری کرد گو اینکه خود این مسئله برای ساواک چندان اهمیتی نداشت تا اینکه در سال ٤٩ بار دیگر مبارزه مسلحانه مسئله روز شد و از این تاریخ بود که کمیته و ضربت ساواک و شاه به طور جدی متوجه این گروه شد.

دستگیری حسن‌پور و کشف بقایای گروه که در مراحل بازجویی و شکنجه‌های وحشیانه از طرف بیژن و ظریفی و بقیه بچه‌ها لو نرفته بود خود به عنوان یک سند خیانت به شاه و ساواک مزید بر علت بود.

از همان زمان این گروه در زیر لبه تیز شمشیر ساواک قرار گرفتند. اما عوامل گوناگون مثل افکار عمومی در ایران و جهان و خطر برخوردهای انتقامجویانه گروه در بیرون و غیره بهانه و شرایط مناسب را برای ساواک می‌طلبید و حتی این بهانه از سال‌ها پیش از شهادت برای ظریفی و سعید به وجود آمد که با برخورد ظریف هر دوی آنها به خیر گذشت.

ادامه فعالیت‌های این گروه در زندان در جهت تبلیغ نظرات خود و کمک به تثبیت مبارزه مسلحانه نیز یکی دیگر از عوامل خشم و کینه دستگاه نسبت به این گروه بود علاوه بر آن ساواک یا می‌دانست و یا حدس می‌زد که بچه‌های فدائی وبه احتمال قوی بیژن و رفقایش با گروه در خارج از زندان روابطی دارند و احتمالاً بچه‌ها را وصل می‌کنند تأکید و پافشاری ساواک در زمینه نفوذ و نزدیک شدن من به تشکیلات فدائیان در زندان نیز از این حدس یا اطلاع سرچشمه می‌گرفت و به هر حال ساواک از طریق من به هیچ‌وجه نتوانست به نتیجه‌ای برسد. با این همه هنوز هم مجموعه عوامل برای اجرای هدف رذیلانه ساواک و شاه برای شهادت این رفقا فراهم نشده بود. اما دو سه عامل دیگر کاسه صبر دستگاه را لبریز می‌کند.

کشف یک گروه دیگر که از بقایای گروه جزنی- ظریفی بود یعنی بچه‌های لُر و شاید

گروهی دیگر که من نمی‌دانم و به دنبال آن اعدام انقلابی عباس شهریاری* مرد هزار چهره و کارشناس معروف ساواک به دست چریک‌های فدائی خلق به خصوص در رابطه با کشف چهره پلیسی او از طریق بیژن و سعید کلانتری و دیگر رفقای آنان در سال ٤٦ در زندان قزل‌قلعه و اعلان رسمی آن به خارج و نیز صدور حکم اعدام او به کرات و در تمامی سال‌های زندان از طرف بیژن و رفقایش و نیز تعقیب پیگیرانه اعضای گروه در خارج برای اعدام شهریاری و نیز اطلاع ساواک از این امر. بنابراین علاوه بر عوامل قبلی اعدام عباس شهریاری خود به عنوان یک دلیل و از طرفی به عنوان بهترین بهانه در دست ساواک و احتمالاً در جلب موافقت شاه، برای شهادت این رفقا قرار می‌گیرد. در اینجا هدف اصلی ساواک متوقف کردن فعالیت بچه‌ها در زندان نیست بلکه متوقف کردن عملیات چریکی در بیرون از زندان است. ساواک گرگ تیر خورده‌ای است که دیگر دیوانه شده است دستش به چریک‌ها نمی‌رسد. عده‌ای را در زندان شهید می‌کند یکی از بهترین دلایل اثبات کینه و نفرت همیشگی ساواک به این بچه‌ها این است که چوپان‌زاده و احمد افشار را که در تهران نبوده‌اند و طبعاً نمی‌توانستند فعالیت مؤثری در امر تبلیغ و ارتباط با گروه و احیاناً وصل کردن بچه‌ها به گروه داشته باشند به تهران می‌آورد و پس از مدت کوتاهی به قتلگاه می‌برد و همراه دیگران به شهادت میرساند. در حالی که اگر منظور دستگاه تنها از بین بردن افراد فعال در زندان بود بسیاری از بچه‌های فدائی یا هواداران آنها در زندان بودند که به طور شبانه‌روزی وخستگی‌ناپذیر تبلیغ می‌کردند پس چرا ساواک آنها را انتخاب نکرد چرا چوپان‌زاده و احمد افشار را انتخاب کرد که از نظر تبلیغی اساساً قابل مقایسه با افراد یادشده نبودند. این استدلال و ارزیابی را از این جهت آوردم که در مذاکراتی که با عده‌ای از بچه‌های فدائی در اینجا داشتم اشاراتی کم و بیش مبهم به رابطه

* عباسعلی شهریاری فرزند اسماعیل در سال ۱۳۰۷ در کازرون متولد شد. در سال ۱۳۲۲ از کازرون به آبادان رفت و به عنوان کارگر در شرکت نفت استخدام گردید. در آنجا به عضویت حزب توده درآمد و از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ یکی از مسئولین درجه ۳ حزب توده و یکی از فعالین امور سندیکایی بود. او در سال های ۱۳۳۰ نمایندگی کارگران نفت جنوب را به عهده داشت و پس از کودتا و دستگیری اعضای حزب توده به خارج از کشور رفته و با حزب توده ارتباط خود را ادامه داد. وی در خارج از کشور توسط ساواک به همکاری دعوت شد و به عنوان منبع فعال به استخدام ساواک درآمد. پس از مدتی حزب اعضای خود را به داخل کشور فراخواند و وی به دلیل اینکه همراهانش توسط ساواک دستگیر شده بودند، به عنوان مرد شماره یک تشکیلات تهران مطرح گردید. شهریاری با هماهنگی ساواک، تشکیلات جنوب و آذربایجان حزب توده را راه‌اندازی کرد و بدین ترتیب کلیه فعالیتهای حزب توده و دیگر گروههای چپ را به ساواک گزارش می‌داد. سرانجام ساواک تصمیم گرفت وی را در شرایط طراحی شده دستگیر کند. شهریاری پس از چندی از زندان آزاد شد و در کویت اقامت گزید. او در بخش فارسی روزنامه الطلیعه کویت مشغول به کار شد. سپس به ایران آمد و در تشریفات کشتیرانی آپاپ مسئولیت به عهده گرفت. شهریاری سرانجام در اسفند ۱۳۵۳ توسط چریکهای فدایی خلق شناسایی و ترور شد.

من با ساواک کردند و می‌خواستند بگویند شهادت رفقا ممکن است به من مربوط شود اگر بخواهید منصفانه قضاوت کنید در نظر بگیرید که اگر من در زمینه وصل کردن بچه‌ها با ساواک همکاری می‌کردم نه تنها ممکن بود هیچگونه اتفاقی برای بچه‌های داخل زندان رخ ندهد که دلایلش روشن است بلکه بر عکس تنها و تنها برای بچه‌های گروه در خارج از زندان خطرناک بود و بیرون می‌توانست تبدیل به شکارگاه پلیس گردد. و تازه فعالیت رفقای شهید در زندان یکی از عوامل بود نه همه عوامل و نقش من هم در زمینه داخل نقشی تعیین‌کننده نبود بلکه شدیداً تعدیل‌کننده بود که قبلاً توضیح داده‌ام.

بعد از آزادی

بعد از آنکه رسولی دو شماره تلفن به من داد گفت روزی یک بار به من زنگ بزن و وضع خودت را برایم بگو. من در سه روز بعد زنگ زدم و علت آن را گرفتاری و دیدوبازدید بیان کردم. رسولی گفت اشکالی نداره چه خبر گفتم این روزها خویشاوندان به دیدنم می‌آیند. رسولی گفت حواست را خیلی جمع کن. گفتم باشد. بار دیگر که تلفن زدم گفت بیا به میدان (فلکه) باغشاه سر ساعت رفتم او نیامد و من به خانه برگشتم یکی دو روز دیگر تلفن زدم و گفتم مشکل است که بتوانم هر روز تلفن بزنم چون معمولاً با خانواده هستم و یا با دیگران و نمی‌توانم به راحتی تلفن بزنم با توجه به اینکه باید از عمومی این کار را بکنم و مدتی معطل شدم و تازه تلفن شما اکثراً اشغال است. رسولی گفت هفته‌ای یک بار تلفن کن. قبول کردم.

از آن پس هفته‌ای یک بار تلفن می‌زدم و کم کم فاصله بیشتر شد. بعد از حدود یک ماه تنها اخباری که به او میدادم مربوط به خودم بود و تقریباً انحرافی کل خبری را که من به او دادم این بود که چند تن از خانواده‌های دوستانم به دیدنم آمدند و علت آزادی مرا جویا شدند من گفتم قول داده‌ام که مسلح نشوم و آنها نیز مرا آزاد کرده‌اند و احتمالاً در آینده نیز عده دیگری را آزاد خواهند کرد. گفت خوبه همین موضوع را مطرح کن. خانواده ناصر، سلامت و خانم گلشاهی کسانی بودند که به دیدن من آمده بودند من که نمی‌توانستم تماسم را ادامه دهم به دیدن آنها نرفتم فقط دو بار به دیدن خانواده ناصر کاخساز و خانم کاخساز رفتم. آن هم به اصرار هما همسر کاخساز بود و دیگر به دیدن آنها نیز نرفتم و یک بار هم به اصرار پسرعمه‌ام به دیدن مادر حسین امین‌الهی رفتم. رسولی و عضدی از طریق تلفن به طور ضمنی موافقت کرده بودند که مدت یکی دو ماهی با کسی تماس نگیرم زیرا من برای آنها استدلال کرده بودم که چون تنها مرا آزاد کرده‌اید مردم کمی مشکوک هستند و در

چنین شرایطی اگر من کارم را شروع کنم بچه‌های بیرون مشکوک می‌شوند. پس مدتی صبر می‌کنم تا آنها خودشان به دیدن من بیایند. در صورتی که شکی از طرف مردم وجود نداشت و من از همان ابتدا نیز می‌توانستم برای ساواک کار کنم ولی نمی‌خواستم. چند بار رسولی از طریق تماس تلفنی از من خواست به طور مفصل روابطم را برایش بنویسم ولی من گفتم این کار غلط است و خانواده‌ام مشکوک می‌شوند و خلاصه بهانه می‌آوردم. بالاخره یک روز یک صفحه برای رسولی نوشتم درباره دیدار چند خانواده از زندانیان که قبلاً گفتم و نیز چند بار رفتن من به منزل برادر کاخساز و اینکه در آنجا یکی از دوستان قدیمی را به نام سروش دیده‌ام. و نیز موضوع مشکوک بودن مردم و ناباوری آنها را مطرح کردم و در پایان گفتم اگر شما کاخساز و پاک‌نژاد را آزاد کنید اوضاع روبراه می‌شود. نامه را به رسولی دادم. رسولی گفت برو دنبال سروش فعالیت دارد. من گفتم سروش را می‌شناسم اهل فعالیت نیست (سروش همان کسی است که اکنون شکری در منزل او بسر می‌برد) و از بچه‌های قدیمی جبهه ملی می‌باشد. حالا دیگر از عقایدش اطلاعی ندارم. و تازه اگر من به طرف سروش بروم بعداً نمی‌توانم در بچه‌های سازمان فدائی‌ها نفوذ کنم. و کار مشکل می‌شود. و خلاصه دیگر سروش را ندیده‌ام (تا حال حاضر) و چون دیدم دستگاه روی سروش حساسیت دارد اساساً سراغ او نرفتم. اما برادر کاخساز را چندین بار در محل اداره‌اش به خاطر کار اداری دیدم و علی‌رغم اصرار او برای دیدارهای مجدد سعی می‌کردم حتی‌المقدور او را نبینم، ضمناً از اولین روزهای آشنائیم به مدت سه ماه ونیم دائماً یعنی شبانه‌روز با پسرعمه‌ام حسین زرین زندگی می‌کردم و اغلب شبها به خانه آنها می‌رفتم. و حتی مسافرت هم با او می‌رفتم. از طرفی برادر کوچکم در یک شرکت مهندسی مشاور کار می‌کرد که اسفندیار کریمی نیز آنجا شاغل بود مدتها برادرم حمید به من می‌گفت اسفندیار احوالت را می‌پرسد وسراغت را می‌گیرد ومی‌خواهد تو را ببیند به حمید گفتم به اسفندیار بگو حالا من ممکن است تحت نظر باشم باشد بعداً. بعد از مدتها یک روز به دیدن اسفندیار رفتم ضمن صحبت اسفندیار دانست که من دنبال یک کار کوچک شخصی هستم. پیشنهاد کرد به شهرستان برویم و در آنجا برادرش در یک کارخانه سیمان مشغول و خلاصه‌وار از وضع مناسب ساختمان در آنجا گفت و من هم قبول کردم که برای بررسی به آنجا برویم. دو سه روز بعد با اسفندیار و حسین زرین سه نفری به کرمان رفتیم و قرار شد همانجا به کار ساختمانی مشغول شویم (البته با کمک و راهنمائی برادرش ودوستان برادرش) و از آن پس من در شهرستان بودم و مشغول کارهای ساختمانی که پس از خراب شدن وضع ساختمان گرفتار ساختمان‌های آنجا شدیم که هنوز هم هستیم. در رابطه با حسین و اسفندیار رسولی از من سؤال کرد گفتم هر

دو آنها مشغول کارهستند و دنبال زندگی و هیچگونه فعالیت سیاسی ندارند. اسفندیار هم بعد از فروختن خانه‌اش قصد دارد برای ادامه تحصیل به خارج سفر کند. و هر دوی آنها شاهدند که هیچگونه اقدامات نفوذی در آنها از طریق آنها به سایرین نداشتم حتی چند بار اسفندیار پیشنهاد و اصرار کرد که بچه‌ها می‌خواهند تو را ببینند و یا پاکدامن و دیگران که نامشان به خاطرم نیست و یا اینکه عروسی یکی از بچه‌هاست و همه بچه‌ها آنجا می‌آیند. تو هم بیا، من قبول نمی‌کردم (یعنی در عمل قبول نمی‌کردم) و به بهانه‌ای درخواستش را عمل نمی‌کردم. و یا حسین که بارها می‌گفت این یا آن شخص می‌خواهد تو را ببیند من طفره می‌رفتم و بالاخره به اصرار مکرر او یک بار برای دیدن فروهر به دفتر کارش رفتیم که نبود. و خلاصه تا این اواخر به شدت سعی می‌کردم از هرگونه تماس سیاسی با افرادی که به نحوی فعالیتی داشتند و یا در جریانات سیاسی قرار داشتند نرفتم و دلیل آن نیز این بود که به ساواک گفته بودم بچه‌ها و مردم به من مشکوک هستند و چنانچه من در محافل سیاسی ظاهر بشوم و احیاناً خبرش به ساواک می‌رسید آن وقت ساواک متوجه می‌شد که من دروغ می‌گویم و ممکن بود برایم دردسری ایجاد شود و دلیلش هم واضح بود من هنوز خودم را برای مبارزه با دستگاه آماده نکرده بودم و منتظر فرصتی بودم که خودم را از لحاظ گرفتاری‌های خانوادگی و مالی کاملاً پاک کنم و آن وقت تصمیم بگیرم که به خارج بروم و خودم را افشا نمایم و یا درداخل و در عین حال می‌خواستم تصویر کلی را که در رابطه با ساواک به وجود آورده بودم حفظ کنم به طوری که نه ساواک به من مشکوک بشود و نه من برای دیگران دردسر درست کنم.

وقتی از زندان آزاد شدم فکر کردم حدود دو ماهی وقت داشتم تا بی‌آنکه ساواک مزاحمتی برایم فراهم کند به دور و بر خود نگاه کنم و جریانهای روزمره و مسائل جامعه را به طور کلی بررسی و تحلیل نمایم. می‌خواستم شناخت تازه‌ای نسبت به مسائل به دست آورم و مبتنی بر آن اقدام نمایم به این معنی من که همواره فکر می‌کردم باید روزی گذشته‌ام را جبران نمایم و اساساً زمانی که دست به چنین کاری زدم (یعنی در سال ۵۱) مسائل حاد و مبرم آن زمان امر مبارزه مسلحانه بود. می‌خواستم بدانم این امر در شرایط بعد از آزادی نیز هنوز به قوت خود باقی است. گذشت روز به روز زمان نشان می‌داد در آن شرایط مبارزه مسلحانه به آن شکل گذشته ضرورت اساسی نیست البته این امر دقیقاً در رابطه با تغییر سیاست فشار و اختناق دستگاه بود که به سوی یک دمکراسی قلابی در حرکت بود ولی هنوز اوضاع و احوال کاملاً روشن نبود. شنیده بودم چریک‌های فدایی دست به عمل نمی‌زنند و منتظر وقایع آینده هستند. دستگاه به تدریج به اصطلاح آزادی می‌داد و خلاصه شرایط آن زمان را بهتر می‌دانید. در چنین

شرایطی بود که من گرفتار بدهی‌ها و گرفتاری‌های درهم و برهم خانوادگی شده بودم ابتدا فکر می‌کردیم در مدت سه الی ٤ ماه کارِ خانه‌ها در شهرستان تمام می‌شود بدهی‌ها را می‌دهیم ومقداری هم می‌ماند که با آن سفر خارِج خواهم رفت ولی خانه خریداری نمی‌شد و مسئله به گونه‌ای نبود که من کاملاً ناامید شوم این هفته به آن هفته و این ماه به آن ماه و خلاصه مدتها طول کشید اما هنوز نتوانسته بودم خانه‌ها را بفروشم حدود یک سال و نیم در کرمان گرفتار بودم و فقط هر از گاهی مدتی به تهران می‌آمدم و دوباره برمی‌گشتم در تمام این مدت برادرم حمید نیز با من بود. در شهریورماه به شهرستان رفتم و تصمیم داشتیم به هر قیمتی که شد خانه‌ام را بفروشیم حتی با ٥٠-٦٠ هزار تومان ضرر برای هر خانه ولی کسی خریدار نبود. بالاخره حمید به فرانسه رفت و من هم تصمیم داشتم هر طور شده بروم که رحیم عراقی یکی از بچه‌های گروه فلسطین را دیدم که پیشنهاد کرد یک کار در یکی از شهرک‌ها یا جایی دیگر بگیریم من که دست و پایم به طور کامل در اینجا بند شده بود و چاره‌ای نداشتم جز اینکه مدتی دیگر هم بمانم شاید وضع مالی روبراه شود با رحیم به دنبال کار رفتیم و بعد از مدتی یک کار نسبتاً خوب در شهرک گرفتیم تا آمدیم مقدمات کار را فراهم کنیم و پیش‌پرداخت بگیریم و بقیه کارها را انجام دهیم کار شهرک تق و لق شد و بالاخره تعطیل شد و این امر مربوط به دو سه ماه پیش می‌شود و خلاصه من در چنان وضع اسفناک اقتصادی و بحران‌های گوناگون مالی و خانوادگی بودم که فقط می‌توانستیم تا چند قدمی خود را ببینیم در عین حال وظیفه‌ای برای جبران خطاهای گذشته نیز همواره در این ...

(صفحه ٩٦ دستنویس موجود نیست)

قرار گذاشتیم مثل اینکه روز جمعه آینده‌اش بود شالگونی را دیدم با هم با اتومبیل به خارج از شهر رفتیم و برای اولین مرتبه خودم را افشا کردم و در پایان به شالگونی گفتم نمی‌دانم چه کار کنم فقط می‌دانم که یک کاری باید بکنم و آن روز که راجع به اسلحه با تو صحبت کردم به همین خاطر بود شالگونی گفت تو در گذشته اشتباهات بزرگی کردی و حالا نیز بدون فکر درست و حسابی میخواهی اشتباهی دیگر مرتکب شوی (فکر می‌کنم مضمون کلام او چنین بود) من گفتم مسئله مبارزه مسلحانه به شکل گذشته یا هر شکل دیگر مطرح نیست مسئله این است که جنبش به سوی جنگ مسلحانه توده‌ای پیش می‌رود من منظورم این نیست که این اسلحه‌ها را اگر توانستم می‌آورم به گروه خاص بدهم با هر کسی که استفاده منطقی از آن بکند موافقم. به هر حال شالگونی گفت حالا صبر کن، فکر کن و در پایان به طور دوستانه با این کار من اظهار مخالفت کرد. البته نمی‌خواهم چیزی را گردن کسی بیاندازم من در همان موقع هم تصمیم قاطع برای انجام این کار نداشتم و تقریباً داشتم این کار را مطالعه می‌کردم و

حرفم با شالگونی نیز جنبه مشورتی داشت. در ضمن قرار گذاشتیم باز هم [و] بار دیگر هم با شالگونی صحبت کردم و یک بار دیگر هم پس از مدتی با شالگونی دوباره صحبت کردم و باز هم راجع به خودم برایش توضیح دادم. این دو بار مذاکره با شالگونی قبل از انقلاب. اولی حدود یک ماه و نیم پیش و بار دوم حدود بیست روز قبل از انقلاب بعد از صحبت با شالگونی تا حدودی زیاد نسبت به این فکر سرد شدم و فکر می‌کردم شاید شالگونی حق داشته باشد بعد از مدتی دوباره این فکر در ذهنم غلبه یافت به گلوله بسته شدن مردم در کوچه و خیابان توسط ارتش در حالی که مردم سلاحی برای دفاع از خود نداشتند مرا به سوی این فکر سوق می‌داد در این شرایط بود که با منصور خوشخبری که یک شب به دیدن من آمد (در خانه) این موضوع را مطرح کردم من مریض بودم و تازه حالم خوب شده بود. ضمن صحبت‌های متفرقه راجع به امور جاری کشور و مسئله ضرورت مسلح شدن مردم با توجه به کودتای احتمالی دستگاه پیش آمد و من مسئله امکانات احتمالی خود را راجع به افغانستان و آوردن اسلحه در میان گذاشتم و گفتم یکی از دوستانم که تازگی از خارج آمده است می‌گوید سازمان چریکی جنبش در فلسطین به بچه‌های چپی ایران به طور مجانی اسلحه می‌دهد اگر چنین باشد و امکاناتی برای رفتن به فلسطین و تماس با این سازمان وجود داشته باشد با توجه به اینکه مرزهای غربی کشور مطمئن نیستند ممکن است بتوان از فلسطین اسلحه به افغانستان فرستاد و از آنجا به سوی مرزهای ایران که به نسبت امکانات بعدی آنها را می‌توان در مرز به صورت انبارک پنهان کرد و یا وارد ایران کرد و گفتم حتی ممکن است که اگر لازم باشد آنجا ماند و اگر باز هم لازم باشد برای استتار در افغانستان در آنجا ازدواج کرد و به کار ارسال اسلحه به ایران پرداخت. منتها این برنامه پول زیادی می‌خواهد ولی من پول ندارم و در این اوضاع کسادی و با این همه بدهکاری که دارم نمی‌شود پول تهیه کرد و اضافه کردم با این حال دلم می‌خواهد یک کاری بکنم حداقل ده پانزده هزار تومان دیگر از برادرم قرض کنم و خانه کرمان را به اسم او بکنم که خیالم از کرمان هم راحت شود و بروم اروپا و در آنجا روی این مسئله تحقیق کنم که آیا امکان به دست آوردن اسلحه در فلسطین هست یا نه. مضمون صحبت‌های من و منصور در این چهارچوب بود و فکر می‌کنم منصور هم اظهار موافقت کرد و در پایان قرار شد روی این موضوع فکر کنیم و در ملاقات بعدی ببینیم چکار می‌توانیم بکنیم منصور روز سه‌شنبه را برای ملاقات بعدی پیشنهاد کرد ولی من روز شنبه را پیشنهاد کردم با این فکر که اگر احیاناً منصور برای مسافرت دو نفری به خارج و یا شرکت در این کار خودداری کرد من خودم به تنهایی هر چه زودتر به خارج بروم از طرفی روز جمعه آینده‌اش با شالگونی قرار داشتم و فکر می‌کردم بعد از ملاقات با شالگونی نیز با کسی قرار یا کار دیگری ندارم و روز

یکشنبه یعنی بعد از ملاقات با منصور دنبال گذرنامه و تبدیل ارز بروم و هر چه زودتر دست به کار شوم. بار دوم شالگونی را دیدم و باز هم راجع به خودم با او صحبت کردم و به چند سؤال شالگونی جواب دادم و در ضمن صحبت به شالگونی گفتم من با یکنفر دیگر راجع به مسئله وارد کردن اسلحه به ایران صحبت کردم و دلیلش هم این بود که دلم طاقت نمی‌آورد و احساس می‌کنم آدم بی‌مصرفی شده‌ام و از این حرفها که دقیقاً به خاطر نمی‌آورم جوابی که شالگونی به من داد یعنی تا آنجا که به خاطر می‌آورم این بود که نه تو صبر کن ببینم چه می‌شود شاید اصلاً آن چیزی که تو فکر می‌کنی پیش نیاید و خلاصه باز هم نسبت به این فکر سرد شدم و تو فکر رفتم و فکر می‌کنم در پایان نظر شالگونی را قبول کردم. روز بعد منصور را دیدم و قبل از اینکه وارد مسئله شویم گفتم من سعی کردم پول تهیه کنم ولی موفق نشدم. منصور گفت آن کار در حد امکان او نیست ولی مسئله پیدا کردن راهی برای فرار کردن بچه‌ها به خارج که ممکن است احتمالاً در آینده ضروری باشد چرا و گفت در این زمینه شاید بتواند کاری انجام دهد. البته من عین کلمات و جملات منصور را به خاطر ندارم ولی فکر می‌کنم در این زمینه به این صورت نظر داد من هم ادامه دادم که برای وارد کردن اسلحه پول لازم است و در زمینه پیدا کردن راهی برای خارج من از طریق مرز افغانستان مثل طیبات [تایباد] و طرق‌های زابل و پاکستان اطلاعاتی دارم ولی باید به آنجاها رفت و اگر لازم باشد می‌شود در آنجا از افراد محلی کمک گرفت و حتی می‌شود عده‌ای را از مرز به خارج فرستاد که این هم خودش چندان مشکل نیست به هر حال این کاری است عملی. دیگر منصور را ندیدم تا روز ۲۱ بهمن در دانشگاه و در جریان راهپیمایی چریک‌های فدایی خلق. منصور یکبار دیگر به مسئله ضرورت اسلحه اشاره کرد و گفت تو برو تحقیقاتی انجام بده و ببین می‌توان از افغانستان و غیره اسلحه آورد و حتی گفت یک هفت تیر چوبی با خودت برای آزمایش بیاور و اضافه کرد در این صورت مسئله پولش را می‌شود یک فکری کرد. من جواب مشخصی ندادم در حالی که فکر می‌کردم کمی مِن مِن کردم و دیگر یادم نیست چه حرفهایی رد و بدل شد که منصور کمی بعد به درون صفِ راهپیمایان رفت. کمی بعد من با او خداحافظی کردم و دیگر ملاقاتی با منصور نداشتم. البته باید بگویم که منصور را چند بار دیگر قبل از این دو بار دیده بودم اول بار در شب شعر ایران آلمان و بعدها به هنگام آزاد شدن سری اول بچه‌ها در منزل صفرخان و به اتفاق او به دیدن چند تن از بچه‌های دیگر هم رفتیم و یک بار بعد همان زمان من آدرس منزل منصور را که کمی پایین‌تر ازمحل ما می‌باشد گرفتم و به دیدنش رفتم و از او خواهش کردم بدون اینکه کسی بداند در صورتی که می‌تواند جزوات یا آثار رفقای فدائی را به من بدهد و گفتم که مدتهاست بعد از آزادی هیچگونه اطلاعی از نظرات و مواضع فدائی‌ها

از طریق آثار آنها ندارم و این امر نیز حقیقت داشت. در آن موقع من در این فکر بودم که با نظرات بچه‌های فدایی و سایرین آشنایی پیدا کنم و خودم را برای جبران گذشته آماده کنم. به هر حال منصور گفت باشد و قرار شد چند روز دیگر به خانه او بروم یا نمی‌دانم قرار شد که او به خانه ما بیاید.به هر حال مدتی بعد منصور به خانه ما آمد و بعد از احوال‌پرسی و حرف‌های معمولی بر سر مسائل جاری من چند جزوه و یا اعلامیه مربوط به فدائی را به او نشان دادم که البته آنها را قبلاً از حسین زرین گرفته بودم.

فکر می‌کنم این تمام رابطه من با منصور بود که به هیچ‌وجه رسولی یا ساواک در آن اطلاعی نداشت چون من اساساً در تمام مدتی که بیرون از زندان بودم هیچ‌گونه همکاری با ساواک نکردم مگر چند خبر انحرافی که به هیچ‌وجه همکاری با ساواک نبوده بلکه بر عکس برای توجیه بوده است که بعداً توضیح می‌دهم.

اقدام دیگر من که دقیقاً ناشی از علاقه‌ام به بچه‌های فدائی بود مربوط به حسین مشتاق می‌شود که در عین حال کاملاً اتفاقی نیز بود. روز ورود آیت‌الله خمینی به ایران و در پایان برنامه در محل آیزنهاور – نواب بود. حسین را دیدم که مقداری چوب و پارچه‌هایی که رویش شعار نوشته شده بود در دست داشت. من بدون فکر قبلی به حسین گفتم اگر بخواهید طرز چاپ روی پارچه و یا کاغذ را یاد بگیری (چاپ سیلک) برادر من نقاش است و در این امور وارد است برویم پیش او و از او یاد بگیر حسین موافقت کرد با هم به منزل برادر بزرگترم رفتیم ماشین او را گرفتیم به خانه برادرم برادر کوچکترم که نقاش است رفتیم ولی او منزل نبود. خلاصه یکی دو روز بعد نزد برادرم رفتیم و حسین طرز چاپ سیلک را به او نشان داد. حسین شب همانجا ماند و من به خانه رفتم و قرار گذاشتیم روز بعد همدیگر را ببینیم من به چند مغازه پارچه فروشی رفتم که طوری (توری) اورگاتزا بخرم و به حسین بدهم و بالاخره یک یا دو روز بعد با حسین در دانشگاه ملاقات کردم و مقداری پارچه که تهیه کردم به او دادم. با هم تا چهارراه پهلوی راه رفتیم و در آنجا تلفن‌های متقابل رد و بدل کردیم. برای اینکه اگر حسین باز هم احتیاجی به دنبال کردن راههای دیگر چاپ مذکور داشت همدیگر را ببینیم و نزد برادرم برویم. برادرم هم گفته بود باز هم درباره چاپ تحقیق می‌کند و بعداً در اختیار حسین می‌گذارد و علت قرار من و حسین هم به این دلیل بود. البته قرار شد اگر حسین با من یا من با حسین کاری داشتم به شماره داده شده تلفن بزنیم و چون شماره‌های تلفن متعلق به بستگان ما بود قرار شد در صورتی که به همدیگر تلفن زدیم قرار بگذاریم و چند روزبعد همدیگر را در چهارراه پهلوی ملاقات کنیم. این ملاقات به علت عدم نیاز متقابل به دیدار همدیگر دیگر صورت نگرفت و این موضوع نیز به خاطر علاقه‌ام به مسئله مبارزه بود و نه چیز

دیگر و ساواک نیز هرگز از این رابطه اطلاعی پیدا نکرد. یعنی من برای ساواک کار نمی‌کردم.

البته بعد از آزادی اولین دسته از زندانیان با بسیاری از بچه‌های زندان دیدار و گفتگوی معمولی داشته‌ام و همه آنها نیز شاهد هستند ولی به هیچ‌وجه به قصد نفوذ در افراد یا گروه‌ها نبوده و به هیچ‌وجه هم کوچکترین گزارشی به رسولی یا (ساواک به طور کلی) ندادم.

حالا تمام روابطم را از ابتدا تا انتها با رسولی و عضدی و یا آرش و نحوه تماس و ملاقات و تمام چیزهایی که من به آنها گفتم یا آنها به من گفتند و یا مأموریت‌هایی که به من دادند می‌نویسم تا هرگونه شک و شبهه‌ای از بین برود و تمام وقایع برای شما روشن شود.

قبلاً گفتم رسولی دو شماره تلفن به من داد و من چند بار تلفن کردم و یکبار با من قرار گذاشت و سر قرار نیامد من بعد از مدتی تلفن زدم به من گفت بروم در جلوی موزه ایران باستان در خیابان سپه نرسیده به باغ ملی. من یکی دو بار آنجا رفتم تا بالاخره یک بار آمد و بهانه آورد که کار داشته و نتوانسته بیاید من حدس زدم که این یکی دو بار که سر قرار نیامده است احتمالاً ناشی از عدم اطمینان به من می‌باشد. و فکر کردم حتماً می‌خواسته‌اند مطمئن شوند که من تنها می‌آیم یا اینکه برای آنها توطئه کرده و قصد اقدامی علیه آنها را دارم. به هر حال رسولی پرسید به تو شک نکرده‌اند من گفتم حالا کاملاً معلوم نمی‌شود ولی احساس می‌کنم که به من مشکوک هستند زیرا از بین افراد گروه ما شما فقط مرا آزاد کرده‌اید و گفتم حداقل ناصر کاخساز را هم آزاد کنید تا اگر شکی وجود داشته باشد از بین برود. این بار رسولی گفت او را به زودی آزاد می‌کنیم. من گفتم همانطور که قبلاً گفتم مدتی نباید با کسی تماس بگیریم تا بچه‌ها شک نکنند و او هم موافق بود و به او گفتم می‌خواهم با پسرعمه‌ام حسین زرین به مسافرت بروم و در مسافرت هم نمی‌توانم تلفن بزنم. رسولی گفت اشکالی ندارد هر وقت توانستی تلفن بزن و ضمناً گفت به دکتر هم تلفن بزنم و گاهگاهی حالش را بپرسم و اضافه کرد که او به تو خیلی کمک کرده است و تو را خیلی دوست دارد و گفت همه ما چشممان به طرف توست من گفتم خیالتان راحت باشد من که می‌خواهم وارد کار بشوم پس شما عجله نکنید بگذارید زمینه را آماده کنم. بعداً با اطمینان دست به کار می‌شوم ضمناً من دارم برای خودم شغلی هم دست و پا می‌کنم که به بچه‌ها نشان بدهم از ترس ساواک و اینکه ساواک به من مشکوک نشود مشغول کار شده‌ام. رسولی از این فکر استقبال کرد و به رسولی گفتم تا دو سه ماهی هم که من دست به کار نشوم بهتر است بعد از آن می‌توانم بگویم در این مدت برای این فعالیت نکردم چون می‌ترسیدم تحت تعقیب ساواک باشم و بچه‌ها هم قبول می‌کنند و اضافه کردم شما هم تا آن موقع ناصر را آزاد کنید که زمینه کاملاً مساعد شود و گفت ناصر را آزاد می‌کنیم. این اولین ملاقات من و رسولی بود البته رسولی گفت پشت تلفن

اسم محل را نیاوریم فقط من می‌گویم «موز» ساعت فلان که معنی آن موزه ایران باستان است. گفتم باشد. من که به هیچ‌وجه قصد همکاری با ساواک را نداشتم در این شرایط مسئله عدم زمینه مناسب برای فعالیت را بهانه قرار دادم و تا اینجا دو سه ماهی فرصت داشتم و فکر کردم هر وقت آنها مرا تحت فشار جدی قرار دادند به بهانه‌ای به خارج می‌روم و یا حداکثرش فرار می‌کنم و به افغانستان یا جای دیگر می‌روم و مدتی بعد با پسرعمه‌ام به شمال (گیلان) رفتیم و حدود یک هفته‌ای در آنجا بودیم. چند روز بعد از بازگشت از شمال تلفن زدم و احوال‌پرسی کردم گفت چه خبر گفتم مسافرت بودم راجع به حسین هم به رسولی گفته بودم دنبال کارهای سیاسی نیست و به فکر مسائل خانوادگی و زندگیست. کم کم دریافتم که می‌شود دیر به دیر تلفن زد و بهانه آورد تا این موقع یکی دو بار هم به عضدی تلفن زدم و از او برای آزادی خود تشکر کردم ولی عضدی هنوز به من دستوری برای کاری مشخص نداده بود ولی گفت به ما بیشتر تلفن بزن از حالت باخبر باشم من تو را خیلی دوست دارم و از این قبیل حرفها. اکثراً اوقاتم را با حسین می‌گذراندم و هر از چند گاهی هم به رسولی یا عضدی تلفن می‌زدم. گاهی اتفاق می‌افتاد که آنها در اداره نبودند و من فقط سلام می‌رساندم و گاهی هم کسی گوشی را برنمی‌داشت. این امر هم بهانه برای من شد و وقتی دیر به دیر تلفن می‌زدم می‌گفتم من چند بار زنگ زدم نبودید یا سلام رساندم. و آنها هم اعتراضی نمی‌کردند و می‌گفتند گرفتاریم و یا رسولی می‌گفت بالا بودم (یعنی اوین)

حدود دو ماه از آزادی من گذشت یک روز رسولی از پشت تلفن به من گفت بیا کارت دارم. قرار گذاشت من رفتم. رسولی گفت خبر داریم که بچه‌های شما از خارج آمده‌اند و احتمالاً چون شنیده‌اند که تو آزاد شده‌ای ممکن است آدرس خانه‌ات را پیدا کرده و به دیدن تو بیایند تو هفته آینده را دور و بر خانه‌ات باش شاید آنها را ببینی من که از این خبر شدیداً نگران شده بودم ظاهراً گفتم باشد، حتماً ولی به دنبال کار خود رفتم. اتفاقاً سه روز بعد از آن سر چهارراه سی متری- شاه یکی از بچه‌های فراری گروه خودمان را دیدم (عباس- ص) از قدیم او را می‌شناختم و عمیقاً او را دوست داشتم و به او نیز کاملاً اعتماد داشتم تنها شناخت تازه از او نیز لازم بود که آن هم در اولین ملاقات از طرز برخوردش و نگاهش دانستم بچه بسیار خوب و قابل اعتمادی است. سوار اتومبیل پیکان من شد بعد از احوالپرسی در حالیکه در خیابان‌های تهران در حرکت بودیم عباس علت آزادی مرا پرسید و من مسئله تغییر سیاست دستگاه را مطرح کردم و گفتم قول داده‌ام که مسلح نشوم و فعالیت سیاسی نکنم. دستگاه هم مرا به عنوان نمونه آزاد کرده است بی‌آنکه ندامت‌نامه نوشته باشم من از وضع بقیه بچه‌ها پرسیدم عباس گفت حال همگی آنها خوب است و او هم از وضع بچه‌های ما پرسید و من

گفتم همگی خوب هستند به هر حال صحبت به اینجا کشیده شد که باز هم همدیگر را ببینیم من گفتم حرفی ندارم ولی در حال حاضر من دارم زندگی می‌کنم و تصمیم دارم یکی دو سالی هم ادامه دهم و شناخت تازه‌ای از جامعه پیدا کنم اگر تو لازم می‌دانی همدیگر را ببینیم ولی عباس این را نیز بدان که من شرایط شکنجه را می‌دانم حساب این را نیز بکن که من در شرایط فعلی ممکن است تحت تعقیب باشم و همین حالا هم شک دارم که تحت تعقیب نباشم اگر خدای نکرده مرا بگیرند و شکنجه دهند من نمی‌توانم قول بدهم که حتماً مقاومت خواهم کرد شاید از خود ضعف نشان دادم و گفتم با عباس قرار داشتم و غیره. و نیز به عباس گفتم از نظر من و تمام بچه‌هایی که در زندان هستند سازمان انقلابی* و جریان‌های منشعب از آن پلیسی هستند. من نمی‌دانم تو با چه کسانی هستی و نیز نمی‌خواهم بدانم ولی اگر با سازمان انقلابی کار می‌کنی بدان که آنها سازمان‌های پلیس هستند و از او قول گرفتم که راجع به ملاقات با من و حرف‌هایی که زدیم با سازمانش صحبت نکند و او هم قول شرافتمندانه داد بعد از آنکه صحبت کردیم عباس با من قرار گذاشت که روز ۲۵ اسفندماه همان سال ۵۵ همدیگر را در خیابان آیزنهاور ببینیم و خداحافظی کردیم من که می‌دانستم سازمان انقلابی و سازمان‌های مشابه آن پلیسی هستند و از قبل هم شنیده بودم عباس عضو سازمان انقلابی است و علاوه بر آن رسولی هم چند روز قبل به من گفته بود بچه‌های شما آمده‌اند دیگر نمی‌توانستم قبول کنم که این سازمانی که عباس با آنها کار می‌کند پلیس نیست البته مطمئن بودم که عباس پسر خوبی است ولی می‌دانستم که در این موارد همه بچه‌های سازمان پلیس نیستند اما پلیس در آن نفوذ دارد. با توجه به چنین شناختی تصمیم گرفتم فکری بکنم و به ساواک طوری اطلاع دهم که حتی‌المقدور به دام ساواک نیفتم و تا می‌توانم عباس را نیز از خطر دور کنم به همین خاطر طوری با عباس صحبت کردم که اگر آدم عاقل و با تجربه‌ای باشد دیگر سر قرار من نیاید یعنی به او گوشی را دادم و گفتم اگر مرا بگیرند ممکن است شکنجه را تحمل نکنم و نیز گفتم سازمان انقلابی پلیسی است. فکر می‌کردم برای یک آدم انقلابی باتجربه چندین ساله مبارزه این ندا دادن کافی باشد که سر قرار من نیاید با این حال تصمیم گرفتم چنانچه عباس سر

* اشـــاره به سازمان انقلابی منشعب از حزب توده ایران دارد. به دنبال بروز اختلاف بین اتحاد جماهیر شوروی و جمهوری خلق چین در سال ۱۹۶۳ میلادی اردوگاه سوسیالیسم به دو بخش عمده تقسیم شد. برخی از کشورها و احزاب کمونیستی از مسکو بریدند و به پکن پیوستند. در این شرایط، تعدادی از دانشجویان عضو و یا هوادار حزب توده که در اروپا تحصیل می‌کردند همواره نسـبت به تبعیت بی چون و چرای حزب توده از مسکو انتقاد داشـتند. با اغتنام فرصت، از حزب توده جدا شـده و با برگزاری یک جلسه تدارکاتی در سال ۱۳۴۳ در مونیخ، زمینه تشـکیل سازمان انقلابی حزب توده را فراهم ساختند و بالاخره مدتی بعد با برگزاری یک جلسه در تیرانا پایتخت آلبانی، "سازمان انقلابی" اعلام موجودیت کرد.

قرار بیاید از او به طور جدی خواهش کنم به من کمک کند که از مرز ایران رد شوم و پس از رد شدن از مرز موضوع را برایش بگویم (یعنی خودم را افشا کنم) و اگر هم نیامد که چه بهتر.

چند روز بعد به رسولی تلفن زدم مخصوصاً چند روز بعد تلفن زدم که وقت داشته باشم فکر کنم و موضوع عباس را طوری مطرح کنم که نه به من مشکوک شوند و نه خطری (احتمالاً اگر سازمان آنها پلیسی نباشد) برای او به وجود آورم. رسولی مرا خواست رفتم سر قرار (موزه ایران باستان) برای رفع هرگونه شک و تردید با آب و تاب موضوع ملاقات و قرار بعدی خودم را با عباس به رسولی گفتم پرسید عباس چه گفت. گفتم اولاً که آنها مسلح نیستند ثانیاً با او طوری صحبت کردم که حتماً سر قرار بیاید ثانیاً من از بچه‌های خودمان سؤال کردم و او گفت همگی خوب هستند و در خارج بسر می‌برند ثالثاً گفتم من برای اینکه عباس مشکوک نشود گفتم ممکن است تحت نظر ساواک باشم و اینکه دارم کار می‌کنم و می‌خواهم کار کنم و شناخت تازه‌ای از جامعه پیدا کنم ولی به او گفتم خیلی علاقه دارم از جریانات خودشان و از مسائل خارج بدانم و شدیداً اظهار تمایل کردم که او را باز هم ببینم. من بخشی از حرف‌های خودم را با عباس برای رسولی گفتم که اگر چنانچه از طریق سازمان آنها موضوع به گوش رسولی رسید لااقل آنها کاملاً به من شک نکنند که چرا با عباس آن طور که در بالا نوشتم رفتار کرده‌ای به هر حال زمینه را طوری ترتیب داده بودم که رسولی شک نکند و حتی بعداً هم بتوانم آن را توجیه کنم. ولی به رسولی نگفتم که به عباس گفتم من ممکن است شکنجه را تحمل نکنم و حرفهای دیگر. رسولی بی‌نهایت خوشحال شد و گفت برو و در این سازمان نفوذ کن گفتم باشد ولی نکنه شما در ملاقات بعدی عباس را بگیرید که از طریق او به بقیه برسید زیرا کار را خراب می‌کنید و به من هم مشکوک می‌شوند رسولی خندید و گفت تو چقدر ساده‌ای ما وقتی تو را در میان آنها داشته باشیم دیگر چه لزومی دارد که آنها را دستگیر کنیم.

روز ۲۵ اسفند سر قرار رفتم. آرزو می‌کردم عباس نیاید زیرا من هنوز نمی‌خواستم اقدامی علیه دستگاه بکنم و داشتم کژدار و مریز رفتار می‌کردم و هنوز وقت داشتم که مدتی دیگر در ایران بمانم ولی به هر حال اگر عباس می‌آمد چاره‌ای نداشتم جز اینکه از او خواهش کنم در صورتی که می‌تواند مرا بدون اطلاع سازمانش به خارج ببرد و در این مورد قول بدهد با او به خارج بروم و در غیر این صورت او را به یک گوشه خلوت و مطمئن برده و همه چیز خودم را به او بگویم و خداحافظی کرده از طریق افغانستان از مرز خارج شوم وقتی سر قرار رفتم حدود بیست سی هزار تومان هم با خودم برده بودم که از همانجا تکلیفم را روشن کنم به هر حال عباس سر قرار نیامد و من دیگر او را ندیدم تا اینکه مدتی بعد رسولی گفت بچه‌ها دوباره آمده‌اند (البته به رسولی گفتم نمی‌دانم چرا عباس سر قرار نیامد و اضافه کردم آنها بالاخره

سراغ من خواهند آمد چون به من اعتماد دارند) و حتی گفت که خانه مخفی آنها را پیدا کردیم و آدرس آن آخر خیابان «خوش» می‌باشد و به من گفت مدتی صبح‌های زود برو آنجا و قدم بزن حتماً آنها را خواهی دید من گفتم با توجه به اینکه آنها سر قرار من نیامده‌اند صحیح نیست من نزدیک منزل آنها قدم بزنم مشکوک می‌شوند بگذار خودشان بیایند طبیعی‌تر است و تازه شما که خودتان در آنها نفوذ دارید دیگر چرا من در آنها نفوذ کنم و اگر من در سازمان آنها نفوذ کنم از آنجا که بچه‌های ایران سازمان آنها را پلیسی می‌دانند به من هم مشکوک می‌شوند و من نمی‌توانم در سازمان‌های دیگر نفوذ کنم که یادم نیست رسولی در پاسخ این استدلال من چه گفت ولی می‌دانم که بعد از آن هم بارها می‌پرسید که بچه‌های خارج سراغ تو نیامدند من می‌گفتم نه به هر حال به هر بهانه که به فکرم می‌رسید سعی می‌کردم خودم را از نزدیک کردن به هر سازمانی دور نگه دارم. در دنبال این ماجرا این را هم بگویم که این موضوع تمام شود.

حدود یک ماه قبل از انقلاب بار دیگر عباس را به طور اتفاقی در خیابان شاهرضا دیدم با برادرم بودم با او سلام علیک کردم و او را به برادرم به اسم دیگری معرفی کردم به عباس گفتم قرار بگذار همدیگر را ببینیم. میخواهم مسائلی را برایت بگویم. از جمله راجع به ملاقات قبلی خودمان. عباس روز ۱۰ اسفند را تعیین کرد و گفت اگر نیامدم ماه دیگر همان روز در همان محل ملاقات ولی من به علت بیماری نتوانستم سر قرار او را ببینم. روز ۲۱ بهمن در حدود ساعت ۱۱ صبح یکی دیگر از بچه‌های فلسطین را دیدم به نام (علیرضا- ر) حدود یک ساعت یا دو ساعتی با هم صحبت کردیم ولی حرف‌های معمولی و احوال‌پرسی از خودمان و بچه‌های دیگر قرار شد دو روز بعد او را ببینم. روز ۲۳ بهمن سر قرار رفتم و دیدم علیرضا و عباس با هم آمدند رفتیم خانه برادرم که نقاش است چون برادرم و علیرضا هم با هم دوست بودند ناهار خوردیم و آمدیم پایین در کارگاه برادرم. قرار بود صحبت کنیم شرایط نیز برای صحبت بسیار مناسب بود من مطرح کردم قبل از اینکه شما شروع به صحبت کنید بگذارید موضوع مربوط به خودم را بگویم بعد اگر خواستید صحبت را شروع کنیم و در آنجا در حضور عباس و علیرضا خودم را به طور کلی در مدت ۲ ساعت و خرده‌ای افشا کردم و گفتم من این کارها را کردم و این کارها را نکردم و سرانجام از عباس پرسیدم حالا بگو چرا بار اول که با من قرار گذاشته بودی سر قرار حاضر نشدی عباس گفت به دلیل آنکه تو خودت در حین صحبت اشاره کردی که اگر تو را بگیرند ممکن است زیر شکنجه اسم مرا بگوئی و من همانطور که به تو قول دادم بدون آنکه اسم تو را ببرم با سازمان صحبت کردم و سازمان گفت سر قرار چنین شخصی نرو و من هم نیامدم در ضمن گفت سازمان ما پلیسی نیست یکی به دلیل آنکه اگر پلیسی بود نمی‌گفت سر قرار تو نروم و دیگر

اینکه ما هیچوقت خانه‌ای در ته خیابان خوش نداشتیم و رسولی دروغ گفته ولی من از ته خیابان خوش به مناسبتی رد شده‌ام. و در پایان قبول داشت که من قصد نفوذ در سازمان آنها را نداشتم و عمل من کاملاً این امر را ثابت می‌کند. دیگر عباس را ندیدم اما چند روز بعد علیرضا علنی شد و در خانه خود رفت و یک بار هم من به دیدن او رفتم که البته قرار بود باز هم با او صحبت کنم که چند روز بعد به اینجا آمدم و دیگر فرصتی دست نداده است.

همانطور که قبلاً اشاره کردم در اواخر اسفندماه با اسفندیار و حسین زرین به شهرستان رفتم و شب عید به تهران رسیدیم و شانزدهم فروردین ۵٦ من به کرمان رفتم و مدت دو ماه و نیم در آنجا بودم و بعد از آن اسفندیار و برادر کوچکم حمید نیز به آنجا آمدند و تا شهریور و آبان همان سال در کرمان بودم و در این فاصله یکی دو ماه به مدت یک هفته و بار دوم به مدت ۲۰ روز یا کمی بیشتر یا کمتر در تهران بودم و در تمام مدتی که در کرمان بودم هیچگونه تماسی با ساواک نداشتم اما در موقعی که به تهران می‌آمدم از طریق تلفن با رسولی و یا عضدی تماس می‌گرفتم که دیگر کاملاً به من مشکوک نشوند و در این زمان مسئله کار ساختمانی را مطرح می‌کردم و اینکه برای ساختن این خانه‌ها مقدار زیادی قرض کردم و پس از فروش خانه بلافاصله کارم را شروع می‌کنم و اگر موافق باشید سفری به خارج می‌کنم و می‌روم دنبال بچه‌های فلسطین و خلاصه در این دوران بود که گرفتار مسئله خانه شده بودم و مسائل خانوادگی و گرفتاری‌های شخصی را نیز به عنوان بهانه برای عدم فعالیت برای ساواک مطرح می‌کردم ولی احساس می‌کردم که رسولی حرف‌های مرا با دلخوری قبول می‌کرد. تقریباً در این زمان بود که عضدی روزی از طریق تلفن به من گفت ما از آدم‌های بزرگ کارهای بزرگ می‌خواهیم تو در وضعی هستی که بتوانی کارهای بزرگ انجام دهی میخواهم روی مسئله حَبَش فکر کنی ببینی چه کار می‌توانی بکنی اگر توانستی که او را بکشی که هیچ ولی اگر نتوانستی در سازمان آنها نفوذ کن من میدانم که تو این امکان را داری و می‌توانی از طریق بچه‌های فلسطین که در خارج هستند و ما می‌دانیم با سازمان حَبَش و فلسطین روابطی دارند اقدام کنی من که ناراحت شده بودم و احساس می‌کردم مثل اینکه دارند فشار وارد می‌کنند ظاهراً گفتم هر کاری از دستم ساخته باشد انجام می‌دهم ولی باید روی این موضوع خیلی فکر کرد مسئله خیلی مهم است عضدی گفت روی این موضوع فکر کن مثلاً ببین چطور است یک نامه برای بچه‌های فلسطین و یا سازمان حَبَش بنویسی چطور است و بگویی می‌خواهی با آنها همکاری کنی من گفتم نامه بدون مقدمه که درست نیست باید یک فکر اساسی بکنم و بعد مسئله گرفتاری‌های شخصی را به تفصیل برایش گفتم و اضافه کردم به مجرد اینکه از این گرفتاریها خلاص شوم و خانه‌ام را بفروشم دست به کار می‌شوم. عضدی گفت فکر

پولش را نکن یک میلیون دو میلیون سه میلیون پنج میلیون هر چه بخواهی برای این کار بودجه می‌گذاریم من که می‌ترسیدم پیشنهاد پول آنها را قبول کنم زیرا می‌دانستم در این صورت به طرق گوناگون ممکن است پایم در به میان بکشند و تا بخواهم از ایران فرار کنم دردسرهایی برایم به وجود خواهد آمد. گفتم اولاً که من برای پول این کار را نمی‌کنم. ثانیاً آنقدرها که پول لازم ندارد (ثالثاً خودم بعد از اینکه خانه‌ام را بفروشم پولدار خواهم شد و از طرفی من تا خانه را نفروشم هیچ کاری نمی‌توانم بکنم زیرا با اینهمه بدهکاری و گرفتاری اگر ول کنم و بروم تمام کسانی که از دور و نزدیک با من سر و کار دارند به من مشکوک می‌شوند که پول از کجا آورده‌ام و به خارج رفته‌ام و آن وقت کار خیلی بدتر می‌شود. اجازه بدهید مدتی هم برای فروش خانه صبر کنم. بعداً با خیال راحت خودم خواهم رفت و تا آن موقع نیز فکر کنم که چگونه وارد عمل شوم. عضدی دیگر پافشاری نکرد ولی گفت روی آن مسئله فکر کنم او روی من خیلی حساب می‌کند و برای اینکه مشکوک نشود باز هم به او اطمینان دادم و گفتم من هر چه دارم از شما دارم، زندگی، خانواده و غیره و هرگز فراموش نمی‌کنم و نکرده‌ام که باید دین خود را به شما ادا کنم. موضوع دیگر اینکه در همان زمان که من مرتباً از امروز به فردا می‌کردم یک روز رسولی یک شماره تلفن دیگر هم به من داد و گفت من کارم زیاد است به آرش تلفن کن من هم احساس کردم که آنها از من تا حدودی ناامید شده‌اند مرا به آرش پاس می‌دهند. آرش را یک بار همانجای همیشگی دیدم و او گفت حالا که تو در شهرستان زندگی می‌کنی من یک شماره صندوق پستی به تو می‌دهم که هر هفته برای ما نامه بنویسی شماره را داد به خاطر ندارم شاید ۱۱۳ صندوق پستی تهران یا شماره‌ای نظیر این بود من قبول کردم ولی هرگز نامه‌ای ننوشتم و بعداً که علت را جویا شد گفتم در شهرستان که من کاری انجام نمی‌دهم و رابطه‌ای با کسی ندارم من همیشه سر کار ساختمانی هستم اگر خبری باشد می‌نویسم حالا یادم می‌آید که این موضوع مدتی قبل از جریان ژرژ حبش* که عضدی مطرح کرد اتفاق افتاد.

بعد از چند ماه من به فکر گرفتن پاسپورت افتادم. تلفنی از رسولی پرسیدم چطور است به من پاسپورت بدهید که کم کم خود را برای رفتن به خارج آماده کنم بعداً موضوع را با عضدی هم مطرح کردم. عضدی گفت نه پاسپورت اگر بدهیم بچه‌ها به تو مشکوک می‌شوند گفتم من خودم فکرش را کرده‌ام شما بعد از اینکه من تقاضای پاسپورت کردم مرا به یک محلی بخواهید و من به شما توضیح خواهم داد عضدی قبول کرد مدتی بعد

---

* جورج حبش در ۲ آگوست ۱۹۲۶ در شهر لود در فلسطین متولد شد، او در ۱۹۶۷ جبهه خلق برای آزادی فلسطین با مشی مارکسیستی را تأسیس نمود و تا ژانویه ۲۰۰۰ دبیر کل آن بود. وی در ۲۶ ژانویه ۲۰۰۸ در امان پایتخت اردن درگذشت.

از تقاضای پاسپورت یک شب سه نفر به خانه ما آمدند و گفتند از طرف ساواک آمده‌اند شماره یک تلفن را دادند (داخلی) ۷۲۰ و گفتند به شهربانی کل مراجعه کنید من پرسیدم برای گذرنامه است گفت فکر می‌کنم. روز بعد با برادرم حمید به آنجا رفتم برادرم بیرون در اتومبیل منتظر شد من رفتم به دفتر نگهبانی و گفتم، گفته‌اند با شماره ۷۲۰ تماس بگیرم بعد از مدتی مرا بردند به نزد رسولی و بعد عضدی در دفتر کارش واقع در کمیته. در آنجا عضدی و رسولی با من به گرمی رفتار کردند و در آنجا عضدی از وضع خودم و موقعیتم پرسید (تاریخ این ملاقات تقریباً اوایل آذر بود) وضع بد کار و زندگی خود را برایش گفتم حالا می‌خواهم به عنوان اینکه یک یا دو قلم کالا از خارج وارد کنم می‌خواهم به خارج بروم و در ضمن اینکه یکی دو بار سفر کردم با بچه‌های خارج تماس می‌گیریم تا ببینم چگونه می‌توان در سازمان حَبَش نفوذ کرد. عضدی خیلی خوشحال شد اما گفت اگر به تو پاسپورت بدهم به تو مشکوک می‌شوند. تو خودت را به بیماری بزن و به عنوان بیمار به تو پاسپورت می‌دهیم من گفتم این مسئله‌ای نیست من به بچه‌ها خواهم گفت که شما مرا خواستید و راجع به پاسپورت و قصد مسافرتم سؤال کردید و من هم به شما گفتم که برای تجارت می‌خواهم بروم و در گذشته هم کار کردم ولی فعالیت سیاسی نداشته‌ام و اگر می‌خواستم فعالیت سیاسی در خارج بکنم از طریق مرز افغانستان می‌رفتم و خودتان هم می‌دانید که این کار را می‌توانم بکنم، با این توجیه شما مطمئن شدید که من نمی‌خواهم در خارج فعالیتی بکنم و شما هم موافقت کردید که به خارج بروم و به او اطمینان دادم که کسی هم مشکوک نمی‌شود و در پایان این بحث عضدی قبول کرد به من پاسپورت بدهد. در ضمن عضدی پرسید در بیرون چه خبر است من گفتم می‌دانید که در کرمان هستم و گرفتاری اجازه نمی‌دهد به میان بچه‌ها بروم گرچه هنوز فکر می‌کنم بچه‌ها به من مشکوک هستند زیرا شما هنوز ناصر و یا دیگران را آزاد نکردید. عضدی گفت ما عده‌ای از بچه‌های معروف را آزاد کردیم و از این بابت کسی به تو شک نمی‌کند تو دیگر می‌توانی شروع کنی وگفت من پرونده ۱۱۰۰ یا ۱۵۰۰ تن از زندانیان را امضا کرده‌ام که آزادشان کنیم ولی آنها در زندان می‌گویند ما از ترس کارتر می‌خواهیم آنها را آزاد کنیم به همین جهت همه پرونده‌ها را کنار گذاشتیم تا به زندانیان نشان دهیم که ما به خاطر کارتر آنها را آزاد نمی‌کنیم. و اضافه کرد که فقط حدود ۲۸ نفر را آزاد خواهیم کرد که به آنها نیز اطمینان داریم. بعد دوباره راجع به حَبَش صحبت کرد و گفت تو می‌توانی خیلی کارها بکنی با بچه‌های خودتان تماس بگیر هیچ اتفاقی نمی‌افتد حداکثرش این است که روزی تو شناخته خواهی شد ما پشت سر تو هستیم و هر کاری برایت انجام می‌دهیم و اگر خودت خواستی تو را جراحی می‌کنیم که

شناخته نشوی. خیالت از این بابت راحت باشد. دو سه ماه بعد من پاسپورت گرفتم یعنی باز هم بلافاصله به من پاسپورت ندادند تقریباً شب عید بود که پاسپورت گرفتم. در این فکر بودم که هر چه زودتر خانه‌ام را بفروشم و از دست ساواک فرار کنم و در خارج خود را افشا کرده و تکلیف خودم را روشن کنم و از این همه دردسر و عذاب راحت شوم و حتی یک بار هم تصمیم گرفتم از طریق پاکستان به خارج بروم شب عید خداحافظی کردم و رفتم زاهدان و از آنجا با قطار به طرف مرز پاکستان نزدیک مرز مأمور قطار آمد پاسپورت مرا گرفت نگاه کرد و گفت باید بروی زاهدان و آنجا اجازه خروج از مرز زمینی ایران- پاکستان را بگیری و خلاصه مرا برگرداندند من فقط پنج یا چهار هزار تومان پول داشتم. مریض هم بودم وقتی به زاهدان رسیدم منصرف شدم و با خود گفتم با این پول کم و حال خراب جسمی صحیح نیست به خارج بروم از روی ناچاری به کرمان برگشتم و حدود دو سه ماه در آنجا ماندم تا شاید خانه را بفروشم و با پول بیشتری بتوانم به خارج بروم. بعد از عید برادرم حمید نیز به آنجا آمد و با تمام تلاشی که کردیم باز هم نتوانستیم خانه را بفروشیم تا اواسط تابستان در آنجا ماندم ولی باز هم موفق نشدم البته در این فاصله یک بار دیگر به تهران آمدم. در ضمن در مردادماه یک کاری در اصفهان به سفارش یکی از دوستانم پیدا شده بود کار پیمانی بود مربوط به تسطیح زمین برای یک شرکت. مدتی هم دنبال آن رفتم ولی سرانجام به جایی نرسید. در شهریور برادرم حمید برای ادامه تحصیل به خارج رفت و در همان اوقات بود که با رحیم عراقی و به پیشنهاد او کاری در یک شهرک گرفتم و امیدوار بودم بعد از دو سه یا چهار ماه پول نسبتاً قابل توجهی به دست آورم و بعد از پرداختن بدهی‌های خود به خارج بروم. من با خود گفتم من که این همه مدت صبر کردم این چند ماه را هم صبر می‌کنم شاید با خیال راحت به خارج بروم چون فکر می‌کردم خارج رفتن من دیگر بازگشتی ندارد و باید سالها در آنجا بمانم. آنهم نه به صورت آزاد بلکه به صورت مخفی زیرا قصد داشتم خودم را افشا کنم و بعد از این کار طبیعی بود که از گزند ساواک در امان نیستم. خلاصه حدود چهار پنج ماه با رحیم عراقی کار می‌کردیم و بیشتر اوقات با او بودم و باور کنید حتی به ساواک نگفتم که با رحیم عراقی داریم کار می‌کنیم چه برسد به اینکه از او گزارشی به ساواک بدهم در حالی که رحیم یک فرد سیاسی بود و روز به روز هم به صورت فعالتری در جریانات شرکت داشت. رحیم یکی از کسان دیگری است که می‌تواند درباره من در خارج از زندان نظر بدهد اگر قصد نفوذ داشتم حداقل سعی می‌کردم در حزب رحیم عراقی نفوذ کنم ولی وقتی بعد از انقلاب خود را برای عراقی افشا کردم نظرش این بود که من قصد نفوذ نداشتم زیرا رحیم مرتباً مطالبی را راجع به حزب و مسائل خودشان مطرح می‌کرد که من کاملاً

نسبت به آن خود را بی‌علاقه و بی‌توجه نشان می‌دادم.

یکی دیگر از کسانی که من رابطه دوستانه زیادی داشتم فرهاد اشرفی بود. تقریباً بعد از دو سه ماه بعد از آزادی او را که در شرکت بوتان کار می‌کرد دیدم و بعد از آن هر وقت از شهرستان می‌آمدم او را می‌دیدم و تا این اواخر هم هر وقت در ایران بود با او رابطه داشتم و درباره او هم به ساواک گفته بودم پسر خوبی است و هیچگونه فعالیت سیاسی ندارد و دنبال کار و زن و زندگی خودش می‌باشد و حتی فرهاد بارها و بارها اصرار می‌کرد که سیاوش کسرائی دلش می‌خواهد تو را ببیند من قبول نمی‌کردم و فقط این اواخر یک بار به اصرار او به خانه سیاوش رفتم و علی‌رغم تقاضای سیاوش برای دیدارهای بعدی من دیگر به دیدن او نرفتم و در این باره نیز هیچگونه گزارشی به ساواک ندادم. زیرا می‌ترسیدم ساواک متوجه شود که مردم مرا به عنوان یک آدم مطمئن می‌پذیرند و توقع ساواک نسبت به من بالا رود در حالی که من همواره مطرح کرده بودم که مردم و بچه‌ها زیاد به من خوشبین نیستند و این توجیهی بود بر اینکه من نمی‌توانم فعالیتم را آغاز کنم البته این یکی از بهانه‌های همیشگی من بود که گاهی به طور جدی و گاهی به طور نیمه جدی آن را برای رسولی مطرح می‌کردم.

یکی دیگر از مسائل مهم که برای من اتفاق افتاد دیدار اتفاقی امیر معزز یکی از بچه‌های منشعب از فدائی‌ها و از بچه‌های گروه فلسطین بود. در خیابان آیزنهاور حدود اواخر شهریور یا اوایل مهرماه ۵۷ بود که مبارزات مردم به طور جدی شروع شده بود. با امیر سلام و علیک و روبوسی کردیم و حدود ده پانزده دقیقه راه رفتیم او به من دو نشریه *نوید* داد و علت جدائی خودشان را از گروه فدائیان به طور مختصر بیان کرد و در پایان گفت قرار بگذاریم همدیگر را ببینیم من به او گفتم امیر جان من کارها و گرفتاری‌های زیادی دارم و همین الآن هم دارم به شهرستان می‌روم شاید خانه‌ام را بفروشم. در این شرایط نمی‌توانم. انشاءالله بعداً همدیگر را خواهیم دید خداحافظی کردم و رفتم. اگر قصد همکاری با ساواک را داشتم با امیر معزز قرار می‌گذاشتم و در سازمان آنها نفوذ می‌کردم ولی حتی خبر دیدار امیر را هم به ساواک ندادم. به عبارت دیگر همه بچه‌ها همیشه به من اعتماد داشتند و اگر قصد خیانت داشتم در آنها نفوذ می‌کردم ولی هرگز چنین قصدی نداشتم و نیز هیچگونه اقدامی هم نکردم که در رابطه با منافع ساواک باشد. در حالی که اگر پلیس بودم می‌توانستم مثل سیروس‌های خائن به جنبش خیانت کنم.

البته در چند ماه قبل از انقلاب روابطم با بچه‌ها به طور کلی روز به روز زیاد می‌شد و عده بی‌شماری از بچه‌های زندان و یا فعالین انقلابی را می‌دیدم. در تمام راهپیمایی‌ها و تا آنجا که می‌توانستم در تظاهرات خیابانی شرکت کردم و در جهت جبران گذشته سیاه خود

نیز اقداماتی کم و بیش آغاز کرده بودم و اگر خدایی نکرده کودتایی روی می‌داد صد در صد فرار می‌کردم زیرا می‌دانستم روابطم در ماه‌های آخر زیاد شده بود و در صورت آگاهی ساواک از این روابط و امکانات نفوذی من در حالی که هیچکدام آن به نفع ساواک نبوده بلکه بر عکس علیه ساواک بوده است. ساواک پی می‌برد که مدتها او را فریب می‌داده‌ام و طبعاً مرا به شدیدترین وجهی شکنجه می‌داد و به اصطلاح انتقام می‌گرفت. بنابراین تنها راه خود را در جریان یک کودتای ضدخلقی احتمالی فرار از مرز و یا مخفی شدن می‌دانستم. به طور کلی با توجه به روابط گسترده‌ام در این اواخر و نیز روابط محدودم در گذشته با مردم، دوستان، آشنایان، فامیل و غیره هیچ‌گونه همکاری به نفع ساواک و برعلیه خلق انجام ندادم و در تمام مدت دو سالی که آزاد بودم جز چند مورد که آن هم کاملاً جنبه انحرافی و توجیهی داشت خبر یا گزارش دیگری به ساواک ندادم که تمام آن موارد در ذیل نقل می‌شود.

۱- درباره چند تن از دوستانم که از آغاز با آنها رابطه غیرسیاسی داشتم مثل اسفندیار کریمی، حسین زرین، فرهاد اشرفی بهترین گزارش ممکنه را دادم گفتم آنها دنبال زندگی خود هستند و هیچگونه فعالیت سیاسی ندارند. ساواک هم باور کرد زیرا هیچوقت مزاحم آنان نشد. در حالی که تمام این افراد به نحوی فعالیت سیاسی داشتند و من نیز می‌دانستم.

۲- همواره می‌گفتم بچه‌ها به من مشکوک هستند و یا هنوز هم شک‌هایی دارند و تا آنجا که می‌توانستم بهانه می‌آوردم که از همکاری با آنها بپرهیزم و به طور قاطع تصمیم داشتم در صورتی که ساواک به من مشکوک شد و برای امتحان من مأموریت مشخص و غیرقابل توجیهی به من محول کرد اگر توانستم با این توجیه که به خارج بروم و در بچه‌های فلسطین نفوذ کنم و یا بروم خارج و از طریق بچه‌های فلسطین در سازمان ژرژ حبش نفوذ کنم که هیچ به خارج می‌رفتم و خودم را افشا می‌کردم. و اگر احساس می‌کردم که آنها نمی‌خواهند من به خارج بروم بلکه می‌خواهند مرا وادار به کارهای خیانت‌بار در ایران کنند در آن صورت از طریق مرز افغانستان که آن را مثل کف دستم بلد بودم از ایران فرار کنم.

۳- با توجه به اینکه چند بار رسولی و عضدی گفته بودند بچه‌های شما در اروپا فعالیت می‌کنند و حتی نام چند تن را ذکر کرده بود از جمله اینکه حسین ریاحی در فرانسه یا آلمان به سر می‌برد. بعد از حدود یک سال پس از آزادی من خبری در این مورد به رسولی دادم و وانمود کردم که من قصد دارم برای شما کار کنم والّا این خبر را نمی‌دادم. خبر این بود: دو نفر از دوستان من که از فرانسه آمده بودند به من گفتند حسین ریاحی را در فرانسه دیده‌اند ولی حسین ریاحی به آنها آشنایی نداده و رویش را برگردانده است که احیاناً شناخته نشود و آنها نیز رد شده‌اند و پی کارشان رفتند. این خبر به صورت نوشته از من دریافت شد و

ضمناً رسولی چند بار به من گفت یک کاری بکن که به بالا منعکس کنم که لااقل ما روسیاه نشویم. من به او وعده دادم در آینده تلافی‌اش را درمی‌آورم.

٤- آخرین خبری که جنبه انحرافی داشت و من به رسولی دادم این بود که من چند ماه پس از آزادی راجع به یکی از بچه‌های فلسطین به نام (رضوان- ج) [جعفری] شنیده بودم که احتمالاً پلیس می‌باشد و دلایلش این بود که چند تن از دوستان سابق رضوان به کرّات او را در یک شرکت راه و ساختمان به نام «قسان» دیده‌اند و او گفته است که مخفیانه به ایران آمده و دارد فعالیت می‌کند و سفارش کرده بود که موضوع دیده شدن او را به کسی نگویند ولی چون چند بار او در یک محل واحد دیده شده بود ونیز به نام اصلی‌اش مشغول به کار بود و نیز در جاهای دیگری هم دیده شده بود بچه‌ها شک کرده بودند که او باید پلیس باشد والّا چگونه ممکن است کسی که در گذشته در مصادره بانک شرکت داشته باشد و سالها نیز فراری بوده باشد و شدیداً هم تحت تعقیب پلیس باشد چگونه ممکن است با آزادی تمام و تام در یک شرکت مشغول کار باشد آن هم در مدت چند سال.

من این خبر را می‌دانستم ولی چندین ماه بعد از اطلاع از این خبر در شرایطی که دیگر ساواک از دست من تقریباً عصبانی شده بود زیرا رسولی روزی از طریق تماس تلفنی به من گفت که مسعود «پرویز ثابتی» که او آن را به صورت (پ- ز) بیان کرد می‌گوید «دِ بی‌غیرت بجنب» پس از این تماس تلفنی در ملاقات بعدی به رسولی گفتم یک خبر بسیار جَالب پیدا کرده‌ام و گفتم (رضوان- ج) در ایران است و در یک شرکت به نام قسان مشغول کار است ولی شایعاتی هم در اطراف او وجود دارد که او پلیس است چون مدتهاست در آنجا به نام اصلی کار می‌کند رسولی بعد از شنیدن این خبر جا خورد و به تندی به بچه‌ها فحش داد و گفت دروغ می‌گویند و حرف را عوض کرد و گفت این خبر را بنویس ولی به من نیز گفت که برو دنبال او و با او تماس بگیر. از این رو من کاملاً به رضوان شک کردم. تنها مورد دیگری که از رسولی به یاد دارم حدود یک هفته یا دو روز قبل از عاشورا بود. من از روی کنجکاوی و علاقه به امور انقلاب با خود گفتم به رسولی تلفن بزنم ببینم در این شرایط چه می‌کنند و برنامه آنان برای روز عاشورا چیست و اساساً وضع خودشان را چگونه می‌بینند. تلفن زدم حدوداً بعد از سه چهار ماه بود که تلفن می‌زدم. رسولی گفت بیا به (موز) سر ساعت به آنجا رفتم در حالی که کمی هم می‌ترسیدم که مبادا بوئی برده باشد و بخواهد مرا دستگیر کند. رسولی آمد من داخل اتومبیل او نشستم و او گفت مسعود میدانی که آقا هم رفته‌اند گفتم کدام آقا گفت عضدی و اضافه کرد (با لحن ملتمسانه‌ای) من دیگر تنها مانده‌ام.

منظورش این بود که چرا با او همکاری نمی‌کنم من باز هم مسئله خانه‌ها را پیش کشیدم و

بلافاصله گفتم تازه می‌دانید که بچه‌ها می‌گویند رسولی در زندان گفته است که مسعود در زندان نامه نوشته و آزاد شده است. و به این ترتیب من نمی‌توانم به بچه‌ها نزدیک شوم با این حال من دارم سعی خودم را می‌کنم. رسولی با قیافه‌ای حق به جانب قسم خورد که او چنین چیزی را نگفته است و خلاصه من پرسیدم روز عاشورا می‌خواهید چکار کنید رسولی که قیافه‌اش نشان می‌داد کاملاً ناامید است ولی گفت کاری نمی‌توانند بکنند من گفتم خب اگر احیاناً کار به جاهای باریک کشید جریان مدارک همکاری من با شما چه می‌شود او با قاطعیت گفت قبل از اینکه پایشان به آنجا کشیده شود تمام مدارک را از بین می‌بریم. و در اینجا من از این حرف آخر رسولی پی بردم که کارشان خیلی خراب است و خودشان نیز چندان امیدواری ندارند زیرا در غیر این صورت هرگز رسولی نمی‌گفت اگر قبل از اینکه پایشان به آنجا یعنی ساواک برسد... و کاملاً روشن بود که این امر را غیرممکن نمی‌داند و دیگر اینکه اکثر تماس‌های ما از طریق تلفن صورت می‌گرفت و حدود چهار یا پنج بار رسولی را و دو بارهم آرش را ملاقات کردم و محل آن هم ثابت بود و ملاقات‌های ما بیش از دو یا سه و حداکثر پنج دقیقه طول می‌کشید و تمام ملاقات‌ها به درخواست رسولی یا آرش صورت می‌گرفت نه از طرف من و بهانه آنها هم این بود که بیا و پولت را بگیر و من هم که در شرایطی که شرح دادم بودم ناچاراً می‌رفتم که به من مشکوک نشوند و با توجه به اینکه چند بار به آنها گفته بودم که من پول لازم ندارم و خودم کار می‌کنم آنها می‌گفتند هنوز که کار پیدا نکرده‌ای یا هنوز که خانه‌ات را نفروخته‌ای حالا بیا لااقل پول بنزین را از ما بگیر و من ناچاراً می‌رفتم و هر چند ماه یک بار آنها حساب می‌کردند و ماهی هزار تومان می‌دادند و رسیدش را هم می‌گرفتند که قبلاً هم توضیح دادم.

یک موضوع دیگر هم این بود که آنها می‌خواستند مرا به اصطلاح نمک‌گیر کنند و یا به فساد بکشانند دو بار رسولی به من پیشنهاد کرد که با هم برویم صفا کنیم. ویسکی و زن و بالاخره گپی بزنیم. من گفتم کجا. گفت یک جاهای مطمئن. من وانمود می‌کردم که از این کارها بدم نمی‌آید و خودم هم اهلش هستم و صفا می‌کنم ولی همراهی من با شما خطرناک است و ممکن است ما را ببینند. او می‌گفت شب که کسی ما را نمی‌بیند. من می‌گفتم آقای رسولی کار را چه دیدی یک وقت دیدی ما را دیدند و همه چیز خراب می‌شود. سری را که درد نمی‌کند چرا دستمال ببندیم و خلاصه با این توجیهات امتناع می‌کردم.

این بود تمام مسائل من در بیرون از زندان تا این تاریخ و چنانچه باز چیزی را به خاطر بیاورم می‌نویسم و بعداً تقدیم خواهم کرد.

در اینجا چند نمونه از اسناد بخش اول ارائه شده است. لطفاً برای دیدن همه اسناد به سایت فصلنامه مراجعه کنید.

گزارش کار

متهم مسعود بطحائی ازاعضاء گروه فلسطین استکه درسال ۴۸ دستگیرو همراه سایراعضاء گروهش محاکمه و بزندان ابد محکوم میگردد ، و چون جزواولین گروههایی بودکه پس از سالها دستگیرو محاکمه شده بود شهـــرت کافی بهم زدو توانست اعتبارفراوانی درصفوف مبارزان برای خوددست و پاکند . امااازاین شهرت و اعتبارنه‌تنها کمکی به مبارزین نشد بلکه عاملی درجهت سرکوب جنبش گردید . وی درسال ۵۱ رسما" همکاری باساواک راپس‌از اندکی چانه زدن می پذیرد و از آن پس تاسال ۵۶ در زندان باساواک درارتباط بود ، و اطلاعات‌فراوانی‌رااز‌وضع زندانیان و روحیهٔ آنهاو میزان پی گیری آنهابه مسائل سیاسی دراختیارساواک قرارمیداده‌است . و ازاین طریـــق ساواک رااز‌جریانات درونی زندان بااطلاع مینمود . نامبرده به خاطر وجهه‌ای که درمیان زندانیان داشته ازطریق نزدیکی با زندانیان اطلاعات آنهارابدست میآورده و دراختیارساواک قرارمیداده است ونیزدربارهٔ یکایک‌مبارزین نظرمیداده . و باتوجه به آنکه اکثر [redacted] زندانیان پس از آزادی به مبارزه پیوسته‌اند ، دانستن روحیات آنهـــا و شناخت چگونگی حرکات آنهادرزندان برای پلیس بسیارسهم بوده است وازاین طریق است کـه میتوان به اهمیت ضربات وارده ازطرف این شخص پی برد . نامبرده ادعامیکندکه این کارهارابرای فرارازچنگ پلیس انجام‌میـــداد ولی متاء سفانه‌پس ازآزادی نیز به‌اعمال خودادامه‌داده ورابطهٔ خودرابارسولی وعضدی همچنان که درزنـــدان داشته ادامه میدهد . نامبرده پس ازپیروزی انقلاب و ازترس اینکه بادستگیری ساواکی هااسرارخیانتش فاش گردد خودرامعرفی کرده واطلاعاتی دراختیار ماگذارده که همگی دال برخیانتش میباشد .

بخش اطلاعاتی ستادسازمان چریکهای فدائی خلق ایران

(۱-۱)

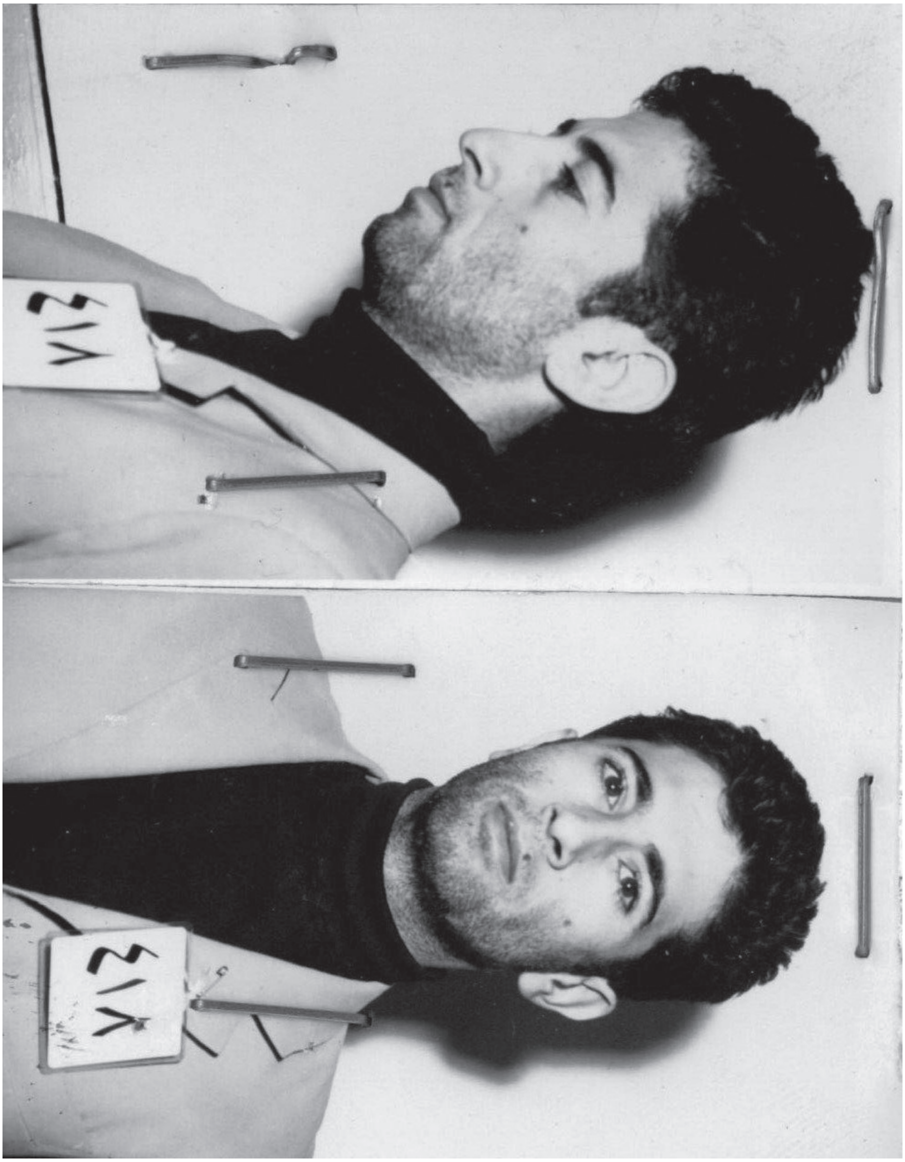

(مسعود بطحائی)

نشریه
تلاش

۸۰

ملک بصورت خرمن آتش است و گرگرفته که بدفعات اتفاق منتشر می‌افتاد. تا اینکه روز ۱۸ آذر مرا
خواستند من نمی‌دانستم دیگر الان آزاد می‌شوم ولی در آنجا توقع نداشتم که شاید حالا می‌خواهند برای اعتراف ببرند
و بعد مرا آزاد کنند که به هر حال آزادم کردند در جهت آزادی رسولی ۳ سکه طلا بمن داد شماره‌اش ۲۵۳۰۲۵
و ۳۲۰۷۲۰ و گفت این سکه‌ها را یکی نبود. و در آخرین لحظه بمن گفت مسعود من زنم را برگرداندم اگر هم
حالا نوبت مردانگی توست گفتم حالیتان است بابا؟ حرف من حرف مرد است حالا نشانتان
خواهم داد که حیدر اشتباه کرده که مرا زودتر آزاد کرده‌اند رسولی باز هم با من روبوسی کرد و گفت پول داری گفتم نه
گفت بیا این هزار تومان را بگیر که کرایه تاکسی داشته باشی. دیگر رسیدم از این سرگذشت در همین جا باید
در بیرون نه در حال زندان از دهی که در حساب بانکی من تنها این پول آمد و گفت ببین پول را ماهیانه از
را به حساب ریخته‌ام و این هم مبلغش نمی‌دانم ۳۸ یا ۳۷ هزار تومان بود که البته از همان ماه‌های اول
ماهیانه ۷۰۰ تومان و تقریباً هزار تومان به حساب بنده واریز می‌شد سرجمع در جریان این پول هم اینطور شروع شده
همان روزهای اول و دوم ملاقات با حیدر در زندان اوین که قبلاً شرح داده‌ام حیدر مطرح کرد که در بیرون
حیدر حقوق ملی‌گرایان هستیم نزدیک به ۳۵۰۰ تومان حیدر گفت می‌خواهیم برای تو حقوق تعیین کنیم
بر حقوق ماهی می‌نویسیم البته می‌دانی که ما نیز که با هم این حرفها را نداریم بر حقوق پول می‌خواهی چه داری
که در بیرون در اختیارت بگذاریم و از این نظر دیگر هیچ وقت نگران نباش حتی اگر بخواهی
به خانواده‌ات هم پول می‌دهیم خرج کنند که نخواهی چون آمدی در خارج از زندان کار بکنی

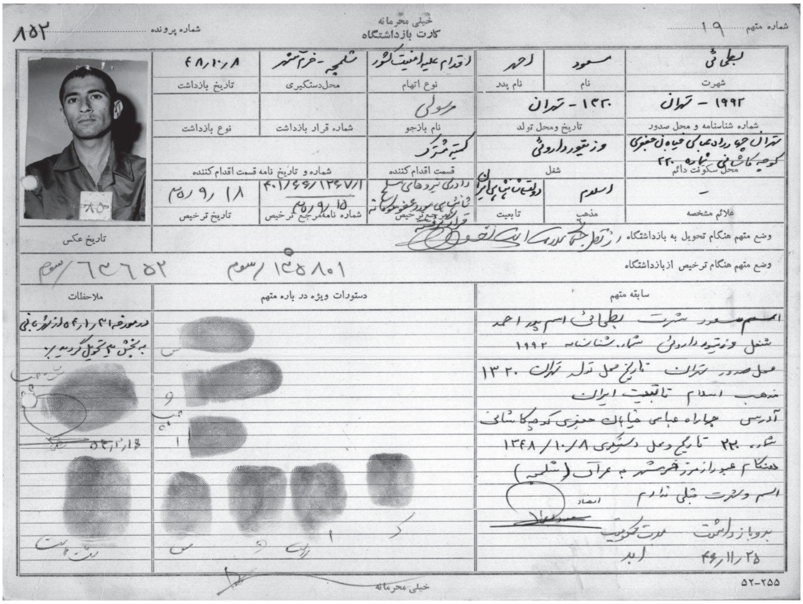
خیلی محرمانه
کارت بازداشتگاه

شماره متهم ۱۹ — شماره پرونده ۸۵۲

شهرت	نام	نام پدر	نوع اتهام	محل دستگیری	تاریخ بازداشت
بطحائی	مسعود	احمد	اقدام علیه امنیت کشور	شلمچه - خرمشهر	۴۸/۱۰/۸

شماره شناسنامه و محل صدور	تاریخ و محل تولد	نام بازجو	شماره قرار بازداشت	نوع بازداشت
۱۹۹۲ - تهران	۱۳۲۰ - تهران	رسولی		

محل سکونت دائم	شغل	قسمت اقدام کننده	شماره و تاریخ نامه قسمت اقدام کننده
تهران چهارراه عباسی خیابان حمزوی کوچه کاشانی شماره ۲۲۰	وزنتیور داروئی	کمیته مشترک	

علائم مشخصه	مذهب	تابعیت	شماره نامه مرجع ترخیص	تاریخ ترخیص
-	اسلام	دولت شاهنشاهی ایران	۴۰۱/۶۶/۱۳۶۷/۱ — ۵۱/۹/۱۵	۵۱/۹/۱۸

تاریخ عکس

وضع متهم هنگام تحویل به بازداشتگاه

وضع متهم هنگام ترخیص از بازداشتگاه: ۱۴۵۸۰۱/سوم — ۶۴۶۵۲/سوم

سابقه متهم	دستورات ویژه در باره متهم	ملاحظات
اسم مسعود شهرت بطحائی اسم پدر احمد شغل ونتیور داروئی شماره شناسنامه ۱۹۹۲ محل صدور تهران تاریخ محل تولد تهران ۱۳۲۰ مذهب اسلام تابعیت ایران آدرس چهارراه عباسی خیابان حمزوی کوچه کاشانی شماره ۲۲ تاریخ وصل دستگیری ۱۳۴۸/۱۰/۸ هنگام عبور از مرز خرمشهر به عراق (شلمچه) اسم و شهرت قبلی ندارم — امضاء — بروبازداشت مدت محکومیت ابد ۴۹/۱۱/۲۵		در مورخه ۵۴/۱/۳۱ ... به بخش ... تحویل گردید.

خیلی محرمانه

۵۲-۲۵۵

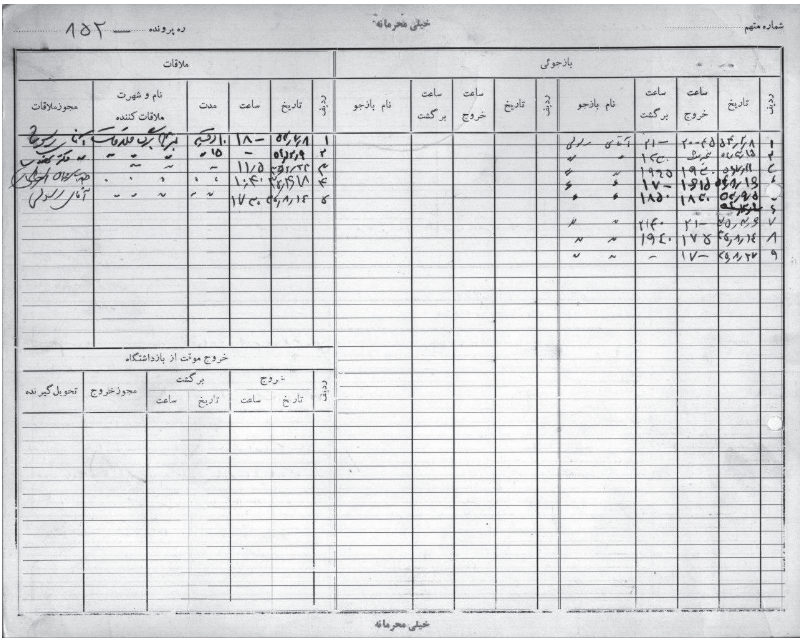
خیلی محرمانه

شماره متهم — شماره پرونده ۸۵۲

بازجوئی: ردیف، تاریخ، ساعت خروج، ساعت برگشت، نام بازجو، ردیف، تاریخ، ساعت خروج، ساعت برگشت، نام بازجو

ملاقات: ردیف، تاریخ، ساعت، مدت، نام و شهرت ملاقات کننده، مجوز ملاقات

خروج موقت از بازداشتگاه: ردیف، خروج (تاریخ، ساعت)، برگشت (تاریخ، ساعت)، مجوز خروج، تحویل گیرنده

خیلی محرمانه

(کارت بازداشتگاه مسعود بطحائی)